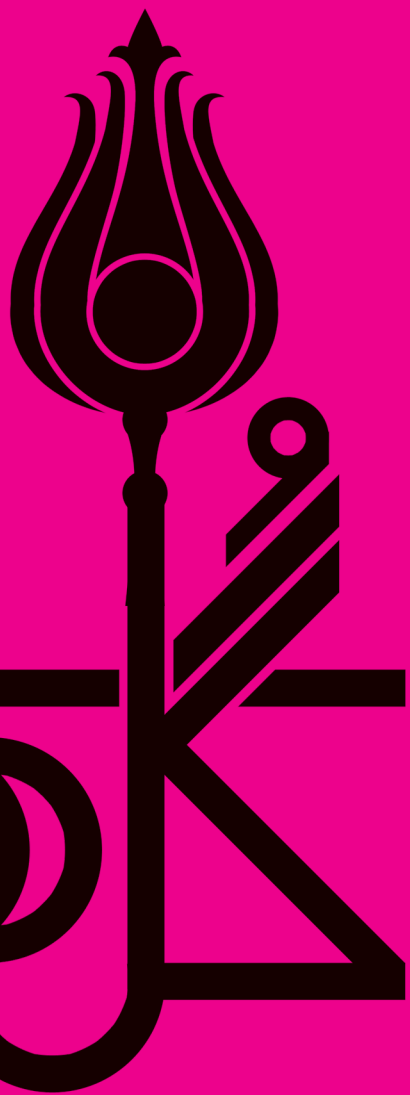




مِنْهَا نَسْفَعُ النَّارَ
وَمَا نَسْفَعُهَا
إِلَّا كَالْعِشْقِ
الْقَدِيمِ





گل‌های این باغ

مجموعه داستان کوتاه

تهیه و تدوین: اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی

به کوشش: سید علیرضا مهرداد

با تشکر از: روح الله باغشینی

طراح گرافیک: محمود بازدار

ناشر: انتشارات قدس رضوی

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰۰

چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس

شابک:

نشانی تهیه کننده: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی، اداره امور فرهنگی

تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۰۲۵۶۷

صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۳۳۵

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

- ۷ مقدمه
- ۸ طوطیا / مجتبی اصغری فرزقی
- ۱۲ چند نخ سیاه و سفید چغیه / مجتبی اصغری فرزقی
- ۱۵ عطر / علی ایمانی
- ۱۸ برادرها / علی ایمانی
- ۲۱ میهمان آقا / مریم جهانگشته
- ۲۳ دخیل / زهره حیدری
- ۲۶ بی بی / زهره حیدری
- ۳۰ در امتداد نگاه یک مرد / بتول خیبری
- ۳۳ آن یک نفر / رقیه دولاب‌نیا
- ۳۷ یه چیزی اون جا هست! / قاسم رفیعا
- ۴۰ خونه / قاسم رفیعا
- ۴۳ هر کی تونسته، رفته / هما فاضل پور
- ۴۵ لحظه‌ی اجابت / زهرا فرّخی
- ۴۸ هیچ خبری نیست؟! / کبری قوی
- ۵۱ عصای آقاچون / ثریا صدقی
- ۵۶ اولین قدم / ثریا صدقی
- ۶۱ بال‌های کاغذی / حسین عباس‌زاده
- ۶۵ طوقی / مریم عرفانیان
- ۶۸ حلقه / مرتضی علیزاده
- ۷۳ بوی یاس / فاطمه محمدزاده
- ۷۷ رضا... / طیبه مزینانی
- ۸۰ اکسیژن / طیبه مزینانی
- ۸۲ سرداب / طیبه مزینانی
- ۸۴ قول و قرار / طیبه مزینانی
- ۸۷ همان فرشته‌ی کوچک! / محمّد ملتجی
- ۹۰ گل سرخ / محمّد ملتجی
- ۹۲ تمام شهیدان تو را می‌شناسند / سیدعلیرضا مهرداد
- ۹۵ شفا / سیدعلیرضا مهرداد
- ۹۷ این سند خورشید است / رضا نظامی سریدار
- ۱۱۱ آخرین بار / آسیه یزد فاضلی
- ۱۱۵ پرواز / آسیه یزد فاضلی

مقدمه

فرموده بودند: ما من اهل البيت الا مسموما او مقتولا (از ما اهل بیت نمی میرد الا به اینکه مسموم شود یا مقتول). و این حقیقتی پنهان بود که بعدها آشکار شد. و به قول دعبل یکی در صحرای طف و یکی در سامرا و یکی هم در طوس شهید شیرین شهادت نوشید تا ما در آستان مبارکش بایستیم و بگوییم: السلام علیک ایها الشهید و ابن الشهید یا ابا الشهید. و چنین بود که شهادت در فرهنگ اهل بیت علیهم السلام و سیره علی بن موسی الرضا علیه السلام ساری و جاری شد.

و تمام ایثارها و از خود گذشتگی‌ها و شهادت‌ها از آب‌سخور آنان سرچشمه گرفت و هر جا شهید گلگون کفنی بر زمین افتاد، ذکر لبانش نام سروران شهید این قبیله بود. و در خراسان از دیر باز و از هنگام شهادت امام رئوف، قیام آزادمردان علوی و سایر نهضت‌های شهادت طلب همه و همه ریشه در فرهنگ رضوی و متأسی و متأثر از شهید مسموم به ارض طوس بوده است. در دوران جنگ تحمیلی، غیور مردان دفاع مقدس از آستان فرشته پاسبان او عازم نبرد می شدند و می سرودند:

ما فرستادگان رضاییم

از مشهد عازم کربلاییم

و هنگامی که با پروبال خونین باز می گشتند دیگر بار سر به آستان قدس او می سوئند و طواف عشق می کردند با پروبالی به وسعت شهادت؛ و قیصر شعر ایران مرحوم امین پور چه زیبا سروده است که:

هم توگل‌های این باغ را می شناسی

هم تمام شهیدان تو را می شناسند

مجموعه داستان پیش رو قطره‌ای است از دریای ارتباط متقابل شهیدان با امام شهیدان حضرت امام علی بن موسی الرضا (علیه آلاف التهنیه والتناء) که توسط جمعی از نویسندگان خراسان نوشته شده است. مسلماً این داستان‌ها نه تمام واقعیت است و نه به تمامی واقعیت ولی قطعاً ریشه در حقیقتی پنهان و آشکار دارد.

برگ سبزی است تحفه درویش

چه کند بینوا ندارد پیش

والسلام علیکم

سیدعلیرضا مهرداد



طوطیا

مجتبی اصغری فرزقی

از قطار روی پل سلام آهسته کرد. از پنجره، گنبد و بارگاه آقا ریخت به دلش. اشک دوید به چشم‌هایش. و قطار، حرکت آرام خود را تا ایستگاه راه‌آهن مشهد ادامه داد.

چیزی نداشت جز دل شیدا. با اولین تاکسی خودش را رساند حرم. از صحن اسماعیل‌طلا وارد شد و از سقاخانه آبی خورد. انگار آب به آتش جگرش ریخت. آرام گرفت.

رفت پشت پنجره‌ی فولاد. از مشبک‌های پنجره فولاد، چارچوب ضریح را دید. شلوار سبز خردلی که پوشیده بود معلوم بود که در نیروی انتظامی است. خواست وارد شود که گفتند به دلیل تعمیر رواق باید از صحن امام خمینی (ره) وارد حرم شود.

وارد صحن شد. در نقطه‌ای دایره گرفته بودند و تابوتی وسط بود و روضه می‌خواندند. توجهش جلب شد. تا خواست به جماعت برسد اعمال میّت تمام شد و مردی از میان جماعت بلند گفت: بلند بگو لا اله الا الله...

میّت به سمت ضریح حرکت کرد. دم در ورودی داخل رواق، میّت را گذاشتند پایین. بعد از چند دعا میّت را پیش کشیدند و یکی از قالی‌های دم درب ورودی که زیر پای زوار بود را بلند کردند و پارچه ترمه‌ی روی میّت را پس زدند و قالی را تکاندند روی میّت کفن‌شده.

بعد از این دوباره تابوت را بلند کردند و مردی دوباره گفت: حق است کلمه لا اله الا الله و میّت رفت ...

وارد رواق شد و تا چارچوب درب ورودی به قسمت ضریح، آینه کاری‌های سقف را نگاه می‌کرد که مثل بهشت شده بود. او از پدرش شنیده بود که بهشت



هم آینه کاری ست!

روبه روی ضریح ایستاد و شروع کرد به گریه و استغاثه...
زیر لب گفت: یا امام رضا! معصوم هم می خواست بیاد ولی نشد. علیرضا هم
بزرگ شده و دوست داره بیاد حرم و روی سنگ مرمراى حرم شما سُرُسره بازی
کنه. هنوز از دفعه‌ی قبل یادشه. معصوم خسته شده از این همه آوارگی.
رضاجان! می دونی از این جا تا کنارک چه قدر راهه؟ دفعه‌ی قبل بیرجند بودم،
خوب بود. زود به زود می آمدم. ولی حال کنارک کجا و مشهد کجا؟
قربون کرمت بشم این حاجت مارو هم روا کن. خیلی وقته... رضاجان! جان
جوادت قسم... توی جبهه که شهید نشدیم ولی... رضاجان! معصوم هم بی تابی
می کنه و می گه: هرچه بیشتر می خوایم بیشتر از شما دور می شیم!
انگاری بی ربط هم نمی گه، تا حالا هفت بار درخواست انتقال به مشهد رو کردم.
این دفعه هم که آمدم بازم تقاضا دادم، شده هشت بار.

معصوم می گفت: چشمم آب نمی خوره! ولی مگه می شه تو کار شما آقاها شک
کرد؟ دلم می خواد اگه مردم این خاک پای زوآرات بریزه روی کفتم...
زیارت نامه‌ای برداشت و زیر پای حضرت خواند. به ساعتش نگاه کرد. از پنج
گذشته بود و باید سریع تر می رفت. آخر بلیط برگشتن ساعت نه بود و قبل آن باید
چند تا سوغات حداقل برای معصوم و علیرضا می خرید.
به باراز رضا رفت. شلوغ بود. برای معصومه عطر و زعفران خرید و برای
علیرضا یک دست لباس نیروی انتظامی کوچولو.
چند تا دختر بدلباس را دید که کنار دیوار به شکل بدی بستنی می خوردند.
رفت و تذکر داد. دخترها بدون اعتنا و فقط با گفتن: امل، راهشان را کشیدند و
رفتند.

زیر لب گفت: خجالت نمی کشن تو شهر آقا؟!
ساعت به نه نزدیک می شد که خودش را رساند به ایستگاه قطار و رأس ساعت
نه قطار حرکت کرد و یواش یواش از روی پل سلام گذشت و به سرعت آن
افزوده شد و دل تاریکی را به سمت جنوب شکافت!!

باد، پرچم را به شدت تکان می داد و او در کیوسک رأس دماغه داشت با دوربین
دریا را رصد می کرد. مسئول کنترل دماغه بود و این کار را با جدیت تمام انجام
می داد.

از وقتی که او این جا آمده بود همه به تنگ آمده بودند. حتی مورچه‌ای
نمی توانست قاچاقی عبور کند. موبه مو قانون را رعایت می کرد. طوری که





بعضی‌ها از وجود او ناراحت بودند و شاید همین موجب شده بود که پس‌رفت کند از نظر شغلی!

دریا آرام بود. داخل کیوسک داشت رادیو گوش می‌کرد. پنکه‌ی داخل کیوسک هم کار می‌کرد و می‌چرخید.

جاسم کویتی با موتور لکنته‌اش آمد. خیلی خیلی خوشحال بود. وارد کیوسک شد و بدون مقدمه مرد را در بغل گرفت. فشارش داد و گفت: ها! بگو بینم اگه خبر خوش بزت بُدم سی مُو چی می‌دی؟!

مرد گفت: جاسم! ما را گرفته‌ای؟

جاسم گفت: نه جانِ علیرضات راست می‌گم!

- خوب بگو چه هست؟

- اعزامت به مشهد درست شده!

- جان جاسم؟! ...

- ها! جانِ حسین!

هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند. جاسم گفت: حسین! اگه رفتی مشهد ما رو هم دعا کن. در ضمن این قدر گیر نباش...!

- ها که تو قایق - قایق سیگار قاچاق کنی!

هر دو زدند زیر خنده. مرد به مرکز فرماندهی زنگ زد و صحت خبر را شنید. بعد از کار به سرعت به خانه رفت و خبر را به معصوم داد و مقدمات اسباب‌کشی را مهیا کردند. علیرضا هم اسباب‌بازی‌هایش را جمع کرد.

بیش از پنج ماه که از آمدن آن‌ها به مشهد می‌گذشت و آن‌ها در خیابان امام رضا علیه‌السلام برای خودشان خانه‌ای کرایه کرده بودند و او در چهارراه کلاتر کشتیک می‌داد، با تمام توان.

بعد از اتمام کار یا تنهایی یا اگر معصوم و علیرضا حال و حوصله داشتند به حرم می‌رفتند. او همیشه از سمتی وارد می‌شد که میت‌ها را می‌آوردند و خیلی دوست داشت وقت خاکِ قالبی تکاندن روی میت را ببیند. می‌گفت: خاک نیست! طوطیاست!

یک‌روز صبح وقتی که داشت در خیابان قدم می‌زد، تشنه‌اش شده بود، وارد بانک ملت شد. از آب‌سردکن داشت آب می‌خورد که از بیرون بانک صدایی شنید. با عجله به خیابان رفت و دید که دو موتور سوار زده‌اند به یک پیرزن که از بانک بیرون آمده بود.

داشتند کیف او را به زور می‌گرفتند. دوید سمتشان و باتومش را بیرون کشید

و آن‌ها را تهدید کرد ولی آنها گستاخ‌تر از این حرف‌ها بودند. در همین گیرودار نفر سوم که موبایل به گوش از بانک بیرون آمد با کارد زد سمت چپ پشتِ مرد و او نقش زمین شد.

یکی از موتورسواران با لگدی پیرزن را نقش زمین کرد و کیف را گرفت و با دو موتور از صحنه گریختند.

مردم، وحشت کرده بودند. سوزش عجیبی همراه با گرمی خون را در پشتش احساس کرد. مردم سراسیمه فریاد می‌زدند چاقو! چاقو!
به زانو افتاد. مقاومت کرد و از لابه لای سر مردم، گنبد و بارگاه آقا را دید. کم‌کم چشمش تار شد و افتاد.

نیم ساعت بعد اورژانس آمد. بلندش کردند و بردند بیمارستان امدادی. پزشکان آمدند و گفتند: بی‌خود آوردینش! چاقو به قلبش رسیده و کار از کار گذشته!

خونِ مرد، پارچه‌ی روی برانکارد را قرمز کرده بود. انگشترِ عقیقش هم خونی بود. باز هم چشمانِ مات شده‌اش سقف را می‌کاوید.
جنزه‌اش را به سردخانه بردند و...

معصوم را خبر کردند و او ضجه زد.
از مرکز فرماندهی آمدند و عرض تسلیت گفتند و فردایش تشیع جنازه باشکوهی با حضور مردم برگزار کردند. با مارش نظامی او را تا حرم بردند. وارد حرم شدند و قبل از ورود به داخل رواق، قالی را بلند کردند و پرچم ایران را باز کردند و قالی را روی مرد تکان دادند.
یکی از داخل جماعت گفت: شهیدان نیاز به خاک قالی ندارند! اینها شفیع ما هستند!

معصوم گریه کرد و علی‌رضا و آسمان و...
و پلاکارتی که عکس جدی او را قاب گرفته بود و روی آن نوشته شده بود:
شهید حسین رضوانی.





چند نخ سیاه و سفید چفیه

مجتبی اصغری فرزقی

پسرش ویلچر او را که روی پایش پتوی سبزی انداخته بودند را کنار دربِ ورودی روبه‌روی ضریح گذاشت. چشمانش به اشک نشست.

با این ازدحام دیگر جلوتر نمی‌شد رفت. تصویرش را در آینه‌کاری دیوار رواق نگاه کرد. چلچراغ عظیم و زیبایی سقفِ ضریح را نگاه کرد. نگاه اشک‌بارش تصویر ضریح و چلچراغ را چند تایی می‌دید. پسرش کنارش بود.

زیر لب و به زحمت تمام گفت: جانِ جوادت!

به اطرافش نگاه کرد. هرکس در حال خودش بود و به زیارت مشغول و بعضی که حال و هوایی پیدا کرده بودند، اشک می‌ریختند. بچه‌ای کنج دیوار ایستاده بود تا پدر از زیارت ضریح برگردد.

بچه‌هایی را دید که به کمک بزرگترهایشان مثل کبوتر و از روی سر جماعت چسبیده به ضریح خودشان را به قسمت فوقانی ضریح می‌رساندند و ماچ می‌کردند. دلش می‌خواست مثل آن‌ها باشد.

به ضریح نگاه کرد و زیر لب با زحمت زیاد گفت: جانِ جوادت، رضاجان...!

من میل به این سفر ندارم ولی ...

خس خس سینه‌اش او را از حال و هوا بیرون می‌آورد. به کمک عباس، پسرش و خادمین، ضلع کناری ضریح را خلوت کردند و او خودش را به ضریح چسباند.

خوب می‌داند که این کار عباس است. حتماً رفته و با خادمین حرف زده و حال و روز او را شرح داده و گفته که این جانباز شیمیایی است و عازم ...

چفیه‌اش را چند بار مالید به ضریح و بعد با آن اشک‌هایش را پاک کرد و از داخل مشبک‌های ضریح قبر آقا به چشم و دلش ریخت.

دست چپش که بر اثر اصابت گلوله تاندون‌هایش از کار افتاده بودند را قلاب

کرد به ضریح و دست راستش مدام درگیر چفیه بود و ضریح و اشک‌هایش. عباس دست‌های ویلچر را گرفت و حرکت کرد. اشک امانش را بریده بود. پرچفیه‌گیر کرده بود به ضریح. گردنش کشیده شد. عباس گفت: ببخشید بابا! خواست چفیه را از لای مشبک‌های که گیر کرده بود را باز کند. بدجوری رفته بود لای مشبک‌ها و عباس برای رهاشدن چفیه از ضریح زور زد و در آخر هم چند تا نخ چفیه لای مشبک ضریح آقا ماند.

عباس گفت: بابا پرواز دیر می‌شود...

از ضریح دور شد. مرد همان‌طور نحیف و کوچک که روی ویلچر از ضریح دور می‌شد به دقت تمام در دیوارهای رواق‌هایی که از آن می‌گذشتند را نگاه می‌کرد. به پسرش اشاره کرد. صدای خس خس سینه‌اش دل آدم را ریش می‌کرد. عباس گفت: بله بابا؟

اشاره کرد به یک کاسه‌ی گندم. تا گندم‌ها را ریخت برای کفترهای آقا به آسمان پرکشیدند.

ویلچر در سطح صاف و سفید سنگ‌های صحن به نرمی می‌رفت. از حرم بیرون آمدند. ساعت از سه گذشته بود. مانده و زهرا و زرش در ماشین منتظر بودند. سوار شدند و یک راست رفتند فرودگاه.

خس خس سینه‌اش شدت گرفت. سرفه‌های خشک و خشن می‌کرد به طوری که موجب آزار دیگر مسافران شد. حتی بعضی از مسافران پُرنگ و لعاب زن چندشان شد و از آن‌ها فاصله گرفتند.

هوای آلوده فرودگاه اثر گذاشته بود. عباس، ماسک اکسیژن گذاشت دم دهان بابا. صدای زنی از بلندگوها بلند شد: پرواز شماره‌ی ۷۱۸ فرانکفورت آلمان تا چند لحظه دیگر پرواز خواهد کرد. از مسافران خواهشمند است برای سوارشدن به هواپیما به سالن پرواز مراجعه نمایند.

از گیت گذشت ولی صدا نداد. در آخرین لحظه زرش به پسرش گفت: عباس مواظب بابا باش...!

همگی خداحافظی کردند و او به سمت سالن پرواز حرکت کرد به کمک عباس. هرچه از مانده و زهرا و زرش دور می‌شد آن‌ها کوچک‌تر می‌شدند. دلتنگ شده بود. اگر به اسرار عباس نبود اصلاً تن به این سفر نمی‌داد. عباس، بلیط‌ها و نامه مخصوص بنیاد جانباران را به متصدی کنترل داد و آنها در قسمت جلو هواپیما جا دادند.

هواپیما پرید. مرد از قاب پنجره هواپیما از آن سطح بلند حرم و بارگاه آقا را نگاه می‌کرد و زیر لب گفت: آقا بچه‌ها را به شما سپردم و...



هوایما در لابه لای ابرها گم شد.

حدود دو ماه در بیمارستانی در حومه فرانکفورت بستری بود و این اواخر به زحمت نماز می خواند. دکترها به عباس گفته بودند که گاز خردل، ریه های بابا را تخریب کرده است.

قرار شده بود که از یک بیمار مرگ مغزی صربستانی پیوند ریه انجام شود. مرد به عباس روی کاغذ نوشته بود که گازخردلی که سینه اش را تخریب کرده تولید همین کشور آلمان است و عباس باور نکرده بود.

اسرار داشت که معالجات ادامه داشته باشد. مرد روی کاغذ نوشته بود که دکتر او همان ضریح و گنبد و بارگاه است. عباس گفته بود که چشم بعد از معالجات دوباره پیش آن دکتر خواهند رفت.

با رضایتِ عباس، ریه های آن مرد صرب به مرد پیوند زده شد. اوایل خوب بود. به کمک دستگاه، نفس می کشید. مرد، عرق می کرد و عباس چفیه را خیس می کرد و می گذاشت روی پیشانی اش.

یک روز بعد از ظهر ناگهان حال مرد رو به وخامت گذاشت. مرد به زحمت چفیه را از روی پیشانی برداشت و لابه لای انگشتانش محکم گرفت.

درد دویده بود به سینه اش و او به زحمت نفس می کشید. تمام دستگاه های متصل به بدن مرد شروع به جیغ کشیدن کردند و چراغ قرمز اطاقش روشن شد.

عباس مثل اخگر آتش از اطاق بیرون پرید و دکتر را صدا کرد.

تیم پزشکی بر سر بالین مرد حاضر شدند. دکتر به زبان انگلیسی که برای عباس هم قابل فهم باشد، گفت: بدن پدرت ریه رو پس زده!

دستگاه شوک آوردند. افاقه نکرد. هرچه زدند، جواب نداد. مرد هنگام جان دادن با قدرت تمام چفیه را می فشرد و آن قدر که دستانش قرمز شده بود.

دستگاه های متصل به بدن مرد بوق ممتد کشیدند و دکترها مرگش را اعلام کردند. عباس بر بالین مرد گریه می کرد و اشک هایش می ریخت روی بانداژ سینه ای مرد که سرخی خون از لابه لای آن بیرون زده بود.

عباس به دست های پدر نگاه کرد. پرستار زنی آمد و تمام سیم های متصل به بدن مرد را جدا کرد و ملافه ای کشید روی او. دست مرد همراه چفیه از تخت بیرون زده بود.

عباس دست بابا را بوسید و خواست چفیه را به عنوان یادگاری بردارد. چفیه لابه لای انگشت های مرد، گیر کرده بود. مثل زمان گیر کردن در مشبک های ضریح آقا.

عباس با احترام و زحمت تمام چفیه را کشید. چفیه از دست باز شد. فقط چند نخ سیاه و سفید چفیه لابه لای دست و انگشتان مرد مانده بود... .



عطر

علی ایمانی



هر موقع می‌اومد مرخصی، برایه روز هم که می شد خودش رو می‌رسوند مشهد برا زیارت امام رئوف علیه السلام. البته بیشتر وقتا با حاج آقا و حاج خانم می‌اومدن تهران پیش ما و پیکان مارو برمی‌داشتیم و خانوادگی با هم دیگه می رفتیم مشهد برا زیارت.

ولی دفعه‌ی آخری من و احمد با هم رفتیم مشهد. تا عصر تو قطار بودیم و به محض پیاده‌شدن رفتیم حرم و شب رو تا صبح اون‌جا مشغول زیارت بودیم. بعد از طلوع آفتاب برای خوردن صبحانه از حرم رفتیم بیرون.

نزدیک فلکه‌ی آب احمد برگشت و رو به حرم کرد و به حضرت گفت: آقا جان! از شما صبحانه می‌خواهیم.

با تعجب رو بهش کردم و گفتم: این همه قهوه خانه این جاست، می‌ریم تو یکی که از بقیه تمیزتر و یه صبحانه می‌خوریم، این که دیگه چیزی نیست که از امام بخوای!

جوابم رو نداد، فقط یک لبخندِ خاص گوشه‌ی لبش نشست و...! چند قدم جلوتر یک آقای باوقاری از روبه‌رو می‌ومد، نگاهش اونقدر پُرصلابت بود که با یه نظر شیفته‌ی ایشون شدیم و بی‌اراده فوری سلام کردیم، ایشون هم با مهربونی جواب سلام مارو داد و با خوش‌رویی به صبحانه دعوتمون کرد؛ بعدش هم بدون هیچ سوالی پشت سر احمد و ایشون راه افتادم.

تو همون کوچه‌های اطراف حرم رفتیم تو خونه و اون آقا یه پذیرایی مفصلی از ما کرد و صبحانه‌ای خوردیم که تا اون روز هنوز غذایی به خوشمزگی اون نخورده بودیم و هنوز هم نخوردم.

بعد صبحانه‌ی اون آقا یه شیشه عطر برداشت و داد دست من. منتظر بودم که به



احمد هم به شیشه بده یا بگه مال دونفرتون، ولی اون آقا به من گفت: این شیشه عطر مال شماست.

خیلی تعجب کردم و می‌خواستم بپرسم: آقاجون پس احمد چی؟
خود ایشون به احمد گفت: احمد آقا، شما که لازم نداری؛ چون هفته‌ی دیگه از اون عطر به شما هم می‌دم.

من منظورشون رو نفهیدم و احمد هم خیلی طبیعی ولی با نگاه خاصی تشکر کرد و چیزی نگفت!

بعد خداحافظی با اون آقا، رفتیم راه آهن دنبال بلیط و برای ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر دو تا بلیط خریدیم و برگشتیم حرم. چند دقیقه که نشستیم به بهانه‌ی تجدید وضو، از حرم بیرون رفتیم و خودم رو به همون جایی که صبحانه خورده بودیم، رساندم تا از اون آقا قضیه قول دادن عطر به احمد رو بپرسم و سوال کنم: چرا از اون عطرها به من نمی‌دین و چرا احمد الان نباید عطر بگیره و یک هفته صبر کنه؟ و بگم تازه یک هفته دیگه که اصلاً احمد مشهد نیست!

ولی هرچی تو کوچه رو گشتم اون خونه رو پیدا نکردم! با خودم گفتم: شاید کوچه رو اشتباه اومدم. دوباره برگشتم جلو حرم و همون مسیر صبح رو با دقت ادامه دادم. آدرس کوچه درست بود ولی هرچی به تک‌تک خونه‌ها نگاه کردم اصلاً اون خونه وجود خارجی نداشت!

خیلی برام عجیب بود! با کمال تعجب و دست خالی برگشتم حرم. بعد زیارت احمد بهم گفت: کجا بودی پسر خاله؟

از خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم: شرمنده احمد جان! رفتم برای تو هم از اون آقای مهربون عطر بگیرم.

احمد پرسید: چی شد؟ حالا گرفتی؟

با همون شرمندگی و تعجب گفتم: نه! نگرفتم. راستش چون اصلاً اون خونه رو پیدا نکردم. اصلاً انگار وجود خارجی نداشت!

احمد هم مثل همیشه با خونسردی و با یه لبخند بهم جواب داد: عجله کردی پسر خاله.

گفتم: یعنی چی؟

گفت: بعدا بهت می‌گم، حالا ثواب زیارت رو از دست نده.

بعد از نماز ظهر پرسیدم: احمد جان! بالاخره قضیه‌ی عطر چی بود؟

احمد سرش رو پایین انداخت و گفت: پسر خاله، هفته دیگه عطر منو تو جبهه بهم می‌دن!

بعد همین‌طور که قطره اشک رو از صورتش پاک کرد، سرش رو بالا آورد و

گفت: باید یک قولی بهم بدی.

گفتم: چه قولی؟

گفت: تا زمانی که زنده‌ام قضیه‌ی صبحانه و عطر و اون آقا رو به کسی نگوی!
با حسرت دل و بغض گلو بهش گفتم: چشم شهید جون!
اونم خندید.

زیارتمون رو تموم کردیم و حرکت کردیم. البته من با حسرت و بغض، تمام
توجهم به آخرین زیارت و خداحافظی ملکوتی احمد بود و ...
رسیدیم تهران و احمد هم فردا ظهر از قم رفت جبهه و منم که لحظه‌ای احمد
و قضایای اون روز از ذهنم دور نمی‌شد، با کسی از موضوع صحبت نکردم.
یه هفته‌ی سخت سپری شد و خبر شهادت احمد رو آوردن!
دو روز بعد هم خودم رو در مراسم تشییع پیکر مطهرش دیدم و بوی اون عطر
تو تمام مسیر تشییع و به هنگام خاک سپاری تو مشامم بود...
بارها فضای خونه مملو از شمیم عطر دل‌نوازی شد. نمی‌دونم از عطر اذون
صبحه یا از اون عطری که اون روز تو مشهد به من دادن یا از عطری که به احمد
دادن.

نمی‌دونم، ولی هرچی هست سال‌هاست که شامه‌ی من با این عطر روح‌افزا
بیگانه است. دیگه کافیه. بهتره پاشم نماز صبحم رو بخونم.



برادرها

علی ایمانی



جلیل از مشهد رفته بود جبهه و مسعود هم از تبریز، ولی اون جا هر دو تاشون تو یه گردان خدمت می کردن. اون چند ماهی که تو جبهه بودن خیلی با هم صمیمی شده بودن. هر دو با هم مرخصی می رفتن، با هم می رفتن تبریز. زیارت مشهد رو باهم می رفتن و با هم برمی گشتن جبهه.

خیلی زود خانواده مسعود و جلیل با همدیگه آشنا شدن. علاقه‌ی مسعود و جلیل به همدیگر به قدری شدید بود که دوتایی شده بودند مثل دو تا برادر، حتی قرار شهادتشون رو هم با هم گذاشته بودند.

گردان جلیل و مسعود یه شب زمستونی عملیات داشت، بچه ها اون روز دنبال غسل شهادت و حنابندان بودند و هرکسی آرزو داشت قبل از همه شهید بشه؛ بعد حنابندان جلیل پلاکش رو از گردنش در آورد و رو به مسعود کرد و گفت: بیا برادر، این پلاک منو بذار تو گردنت تا وقتی شهید شدی، جنازه‌ت رو به جای جنازه من ببرن مشهد و اون جا پیش خودم دفنت کنن! عین آرزوت.

بعد کارت شناسایی خودش رو هم داد به مسعود و اون هم گذاشت تو جیبش و گفت: یادم!

مسعود گفت: راستی، پس جنازه خودت چی می شه برادر؟

جلیل هم با یه لبخند بهش جواب داد و گفت: من رو که همه میشناسن، خودشون می آرمن مشهد، غصه نخور، مشهد تنهات نمی ذارم.

مسعود هم که خیلی خوشحال شده بود، پلاک و کارت های شناسایی خودش رو داد به جلیل و جلیل هم عین مسعود گفت: یادم!

اتفاقاً اون شب هر دو برادر طبق قرارشون شهید شدند، ولی جنازه مسعود دچار سوختگی شدید شده بود و از رو چهره قابل تشخیص نبود! اما خیلی زود به

وسيله‌ی بر و بچه های تعاون قرارگاه به عقب تخلیه شد و با بررسی مدارک و شناسایی طبق اونا، جنازه رو به مشهد فرستادن!

جنازه‌ی سوخته‌ی شهید و خبر شهادت جلیل به خانواده‌ش رسید و از اون طرف هم تا خانواده‌ی مسعود تو شیراز مطلع شدن که جلیل شهید شده، همگی اومدن مشهد برای تشییع جنازه!

دو روز بعد بچه‌های تعاون گردان، جنازه‌ی جلیل رو خودشون به عقب تخلیه کردند و طبیعتاً چون آشنا بود با اسم و آدرس و مشخصات جلیل، بدون نگاه کردن به مدارک داخل جیش، فرستادن مشهد!

روز سوّم مراسم شهادت جلیل تو مشهد بود که دوباره از تعاون به خانواده جلیل خبر دادند که پسر تون شهید شده و برای تحویل گرفتن جنازه‌ی ایشون تشریف بیارین معراج شهدا!

هر دو خانواده نگران از این موضوع رفتن معراج شهدا و با کمال تعجب دیدن که جنازه‌ی جلیل صحیح و سالم اون جاست!

هر دو خانواده از تعجب خشک شون زده بود. خانواده‌ی جلیل به مسئول معراج اعتراض کردند و گفتن: پس ما سه روز برای کی عزاداریم؟

مسئول معراج هم که بیرون مونده بود و اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: رو این جنازه، اسم پسر شما خورده و آدرس و تلفن شما، ولی تو جیباش مدارک کسی دیگه است به اسم مسعود!

خانواده‌ی جلیل و از اونا بیشتر خانواده مسعود متعجب و سردرگم مونده بودن! در همین حال و هوا یکی از بچه‌های گردان اومد معراج برای دیدن جنازه‌ی جلیل و وقتی دید خانواده‌های جلیل و مسعود کلافه‌ان از اون جا که در اطلاع ماجرا بود، گفت: همونطور که می‌بینین این جنازه مربوط به شهید جلیل ولی مدارک داخل لباس ایشون مربوط به شهید مسعود.

خانواده‌ی مسعود با تعجب گفتن: مدارک مسعود اینجا چکار می‌کنه و خودش کجاست؟

گفت: اون جنازه ای که شما سه روز پیش دفن کردین مال مسعود بوده.

با تعجب پرسیدند: این موضوع چطور ممکنه؟

گفت: آخه شب عملیات این دو برادر کارت و پلاکاشون رو با هم عوض کردند و چون جنازه‌ی مسعود رو تعاون قرارگاه نتونستن شناسایی کنن، فقط طبق مدارک تو جیش که مربوط به جلیل بود آوردن عقب و فرستادن مشهد.

جنازه‌ی جلیل رو هم که ما خودمون تخلیه کردیم و با توجه به شناختمون فقط با شناسایی چهره فرستادیم مشهد! خانواده‌ی مسعود هم که دیدند شهیدشون به



آرزوی خودش رسیده و قرار دوتا برادر محقق شده، جنازه‌ی مسعود رو گذاشتند
مشهد پیش داداش جلیش و در مجاورت امام رضا علیه السلام بمونه و خودشون هم
اومدن مشهد و شدن مجاورالرضا علیه السلام!



میهمان آقا

مریم جهانگشته



یک نفر بیاید این خانه را جارو بزند، حیاط را آبپاشی کند، گلدان‌ها خشک شده‌اند! بی‌انصاف‌ها چرا با من این جور می‌کنید؟

این روزها پاک حواسش پرت شده و با همه‌ی ما سروصدا می‌کند و با خودش حرف می‌زند که: همین روزها علی می‌یاد! ... خودش گفت که می‌یاد! دلم برای مادر بیچاره‌ام می‌سوزد. چقدر پیر شده است. صدایش مرا دوباره به خودم می‌آورد که باز هم روی گل‌های رنگارنگ قالی دست می‌کشد و شیون می‌کند: علی! علی‌جان! بلند شو ...

این روزها، دکتر خیلی بالای سرش آمده و ویزیتش کرده است. طوری که امروز آب پاکی روی دست‌مان ریخت و گفت: مدتی دورش کنید از این‌جا ... از خاطراتش از ... از ... از ...

دکتر می‌رود و من پشت سرش فقط به مادر رنجورم فکر می‌کنم که روی تخت افتاده و آرام‌بخش‌ها تا چند ساعت دیگر هیچ تأثیری در او ندارد و باز روز از نو روزی از نو.

آن سال‌ها یادم هست که علی وصیت کرده بود پیکرش توی حرم آقا باشد. هر وقت شهید شد، او میهمان علی بن موسی الرضا علیه السلام باشد اما هیچ وقت پیکرش نیامد و فقط یک دسته گل توی روستای قدیمی مان تشییع شد.

من هنوز چند گلبرگ از گل‌های توی آن قبریاد بود را نگه داشته‌ام و هر روز انگار با آن آرام می‌شوم. مشامم عادت کرده به بوی خود علی با همان چند گلبرگ خشکیده که لای قرآن نگه داشته‌ام.

صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. گوشی را برمی‌دارم. از آن طرف صدای مردی را می‌شنوم که می‌گوید: پیکر علی رو توی تفحص پیدا کردن.

نمی‌دانم چرا حرفی به این سادگی گیجم می‌کند. حتی شک می‌کنم که طرف، از مسئولین است یا صرفاً یک مزاحمِ تلفنی؛ آخر، گاهی اوقات بعضی‌ها از این کارها می‌کنند...

چیزی نمی‌گذرد افکارم جمع‌وجور می‌شود و با خودم می‌گویم: کسی بی‌کار نیست بخواد سربه‌سر تو بذاره، جدی جدی علی برگشته!

اتومبیل حامل پیکر... نه! اتومبیل حامل چند پاره استخوان علی با پلاکش نزدیک حرم از حرکت بازمانده است. راننده هرچه ور می‌رود به موتور، به فرمان و به لاستیک‌ها، انگار نه انگار! همه چیز درست است اما ماشین حرکت نمی‌کند.

مادرم دیگر به کلی حواسش را از دست داده و من مانده‌ام که چه کنم؟ همه مانده‌ایم چه کنیم؟!

علی را طواف داده‌ایم دور تادور حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام و حالا هم منتظر ایستاده‌ایم تا ببریم و دفنش کنیم.

مادرم از اتومبیل پیاده می‌شود و نزدیک آمبولانس می‌ایستد. می‌گوید: علی می‌گه همین جا می‌مونم! ... باید بمونم! ... امروز اومده تا توی حرم باشد... علی ما بعد از این همه سال به آرزوش رسیده.

مثل کودک مظلومی نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد: مادر! تو به اینا بگو، باور کن علی خودش به من گفت! علی این جا تو حرم مونده، مهمونِ آقا است. مهمونِ خودِ آقا! ... امام رضا علیه السلام خودش خواسته...

مردم دور تا دور آمبولانس ایستاده‌اند و در گوش هم پیچ می‌کنند. چند خادم جلو می‌آیند و تابوت را از آمبولانس بیرون می‌کشند. تابوت را به سمت حرم می‌برند. صدای روشن شدنِ موتورِ اتومبیل، توی صدای بلند صلوات گم می‌شود...



دخیل

زهره حیدری



همین گوشه دخیل بسته بود. اونو با یه طناب سبز پلاستیکی، یا نه با یه پارچه، یا نه قفل... اینا یادش نبود. بعد رفته بود و اونو تنها گذاشته بود توی ازدحام آدم و صلوات و یا غریب‌الغربا که با خودش تنهایی یه گوشه‌ای خلوت کنه و اونو همون‌جا بین خیل آدمهای بیگانه و آشنا رها کرده بود.

بیگانه از این بابت که همو نمی‌شناختن و آشنا از این بابت که همه درد داشتن. همه سینه‌هاشون سوخته بود و دل‌اشون درد داشت و یک جای تن‌شون مالِ خودشون نبود.

یک آن دیده بود، نیست. بعد این همه سال که عاجز بود و جایی رو نمی‌دید، تازه ننه نبود! اون کنارش نبود و ولش کرده بود به امان خدا و رفته بود سی خودش.

یک آن ترسید. با خودش، ولش کرده لابد. با خودش، تنه‌اش گذاشته که بهزیستی بیاد وردارش، ببرش. با خودش... .

بغضش ترکید. اشکش جاری شد و پاهاشو میچاله کرد توی شکمش و نالید. زنِ اوس عباس گفته بود: برو بدش بهزیستی. تو که دیگه نمیتونی!

ننه اشکش سرازیر شده بود. کلی قلیون کشیده بود و دودشو با همه غماش داده بود توی هوای روستا.

همچی نالید که یک مرد اومد کنارش و دلش واسش سوخت و نوازشش کرد و گفت: چی شده جوون؟ برای چی گریه می‌کنی؟

- هیچی ننم ولم کرده، رفته. من کورم. هیچ جایی رو نمی‌بینم. به بهانه‌ی دخیل‌بستن منو آورده این‌جا و رفته.

- نه پسر. مگه ننه‌ی تو نیست که اون گوشه نشسته داره گریه می‌کنه؟



- کدوم؟
- نگاه کن. همونی که پای اون دیوار نشسته و چادر سفیدِ گلدار سرشه؟
- آخه مسلمون من که چشم ندارم، ببینم.
- حالا تو نگاه کن، می بینی!

و بعد دیده بود! داد زده بود و دیده بود. فریاد کشیده بود و دیده بود. نه، آخرین نفری بود که پیداش شده بوده. ولی خندیده بود و بغلش کرده بود و بوسیده بودش.
هیچی تنش نداشت جز یه شورت که خودش براش دوخته بود با شلوارِ بابای خدا بیا مرزش.
نه، بوی اشکِ چشم می داد. بوی عرقِ تنش که مثل عطر بچگی بویدنی و زلال بود و اون دیگه دیده بود.

ساک دستش بود و از همون دور واستاده بود و گنبد رو تماشا می کرد. دیگه نه این دفعه ی آخری دلش نمی خواست بره. اما شب، خواب دیده بود و یه آقایی بهش گفته بود: امانت مارو پس بده!

صبح برای نماز بلندش کرده بود و بهش گفته بود: همین فردا برو!
- نه من دیگه نمی رم به مملکتتم خدمت کردم، به تو هیچی. چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه.

- نه! به ارواح خاک بابات اگه نری شیرمو حلالت نمی کنم. من هر جور باشه خودمو جمع می کنم. مردم ولم نمی کنن همسایه ها همامو دارن.
و انگار خواسته بود که نه این حرفارو بزنه و چشمای شیطونش برقی زده بود و صبح نشده، راه افتاده بود.

نه هیچ آبی پشت سرش نریخته بود و یه چیزایی فوت کرده بود توی هوا و در رو بسته بود و اونو توی کوچه تنها گذاشته بود. بعد که راه افتاده بود، صدای هق هقش رو از پشت در شنیده بود.

حالا وایستاده بود و به گنبد نگاه می کرد. به کفترایی که دور تا دور گنبد حلقه زده بودن و می چرخیدن مثل یه گردنبنده رنگارنگ که یکی انداخته باشه رو گردن گنبد.

رفیقش به خودش آوردش: بریم چند دقیقه دیگه قطار حرکت می کنه. رفته بود و زمزمه کرده بود: من برمی گردم.

برگشته بود. خیلی زود، با رفیقاش ردیف شده بودن روبه روی صحن و منتظر

که اذن دخول بگیرن و یک‌هو روی شونه‌ی مردم رفته بودن بالا. چرخیده بودن دورِ ضریح و بعد هر کدوم به یه طرفی رفته بودن. بچه‌های شهرستان به شهرستان، بچه‌های مشهد به بهشت رضا، اون مونده بود وسط صحن. هیچ‌کی دنبالش نیومده بود. هی این‌ور و نگاه کرده بود و هی اون‌ور رو. بازم ننه و لش کرده بود و رفته بود به گوشه سی خودش. مردم، دورش جمع شده بودند و فقط نگاهش می‌کردند. کسی از رو زمین بلندش نمی‌کرد. آخرسر یه پیرمردی اومده بود و گفته بود: من یه قبری توی حرم دارم، ببریم اون‌جا دفنش کنیم.

یه عده گفته بودن: ها
یه عده گفته بودن: مسئولیت داره!
و... بعد یه‌هو دیده بود توی دامنِ امام رضااست.

بازم ننه دیرتر از همه اومد. وقتی که دیگه هیچی توی تنش نبود و از روی شورتی که خودش برایش دوخته بود فهمید پسرشه. اما دیگه دیر شده بود و اون دیگه اون‌جا خوابیده بود و داشت خوابایِ خوب خوب می‌دید که ...
ننه، همون پشت در دق کرده بود!





بی بی

زهره حیدری

- ببین آقا! این چادرو اون خدایامرز برام خرید. از همین فلکه؛ چیه؟ ... کنار بازار رضا. خدا مرگم بده! کنار بازار امام رضا علیه السلام! رنگ و روش رفته اما عطر و بوش جاشه. این همه میام و می رمها هنوز بوی اون خدایامرزو می ده.

ابراهیم قبل از این که بره جنگ، منو آورد زیارت و برام این چادرو خرید. بچه ها خیلی خوشحال شدن. تا حالا که ندیدن از این اسباب بازی.

اون عروسکه بود که می گفت مامان، بابا؟ یه جور خواستنی و خوبی بود. اونو دادم به زهرا. طفلی باباش تو چاه خفه شد این پاییز سیاه. حالا هم آگه نیست، باشه. به جون ابراهیم پول هست. شما چرا؟ همه می گن دیونه شده پیرزن مفلوک.

پیرزن نمی خواست اما مگه می شد؟ باید می رفت. وظیفه داشت. کفتر که با بدودوی یک بچه شیطان، پریدند روی گنبد و مناره.

پیرزن توی بازار رضا بود. نه ببخشید، توی بازار امام رضا علیه السلام! خیلی زود چندتا اسباب بازی خرید و راه افتاد. از خیابان سیدی می رفت که نزدیک تر بود. اما با این حال تا ازغد لااقل یک شب باید توی راه می خوابید تا می رسید.

روی کوه های خلیج که ایستاد باز چشمش افتاد به گنبد. اشک توی چشمش جمع شد. اون تیکه نور وسط شهر مثل جواهری توی تاریکی بود.

دلش نیامده بود، برود. همان جور ایستاد تا خود صبح و چشمش را دوخت به گنبد و گریه کرد. اذان که می گفتند راه افتاد. باید می رفت.

بچه های ازغد منتظر بودند. گفته بود برای اسماعیل یویو می خرد. گفته بود برای صفورا یک روسری بته جغه از اون کردیاش می خرد.

گفته بود... هی با خودش گفته بود که یادش نرود. عصر از روی یال مغان

و ازغد سرازیر کرد توی روستا و رفت دم در مسجد. تکیه داد به در مسجد قدیمی و قبل از آن بچه‌ها ریخته بودند دورش و هر کدام اسباب‌بازی‌هایشان را می‌خواستند.

آن طرف‌تر کنار چنار پیر روستا دو نفر ماه‌رخ شده بودند تو نگاه پیرزن. اولی به دومی گفت: فکر می‌کنی چقدر پول داره که اینقدر اسباب‌بازی می‌خره؟ دومی یک دور با زنجیرش چرخید و گفت: به خدا تموم خونه‌شو زیر و رو کردم. دریغ از یه پول سیاه.

- پس از کجا میاره برای بچه‌ها این همه اسباب‌بازی می‌خره؟ از وقتی ابراهیم رفته پیرزنه پاک خل شده. تو که با ابراهیم خیلی دوست بودی به همین بهانه برو از کارش سر در بیار.

- این دفعه رَدشو می‌گیرم. هر کی هست توی شهر کمکش می‌کنه. می‌رم دنبالش.

پیر مردی که با الاغش نُج‌نُج می‌کرد صدایش را انداخت تو سرش که: باز از کجا پول آوردی بی‌بی؟

- امام رضا علیه السلام داد رمزون! بازم امام رضا علیه السلام داد!
در حالی که رمضان پشت پیچ کوچه گم می‌شد خندید و گفت: آقا حالتش چطور بود؟

- قربونش برم از همیشه نورانی‌تر!
بچه‌ها رفته بودند. پیرزن رفته بود. رمضان رفته بود. زنجیر دور انگشت یکی از آن دو نفر می‌چرخید. چنار پیر تماشا می‌کرد. غروب باز پهن شد توی روستا و از خورشید بیشتر از یک خط ممتد و طولانی روی ارتفاع نماند.

پیرزن وضو گرفت. رفت ایستاد نماز. نمازش را که خواند رفت یک گوشه نشست. چندتا کفتر آمدند دورش هی بقبقو کردن و هی دور هم چرخیدن. دو تا چشم پیرزن را می‌پایید، از صبح. از روستا تا این‌جا. از دور، از نزدیک. حالا هم نشسته بود لب استخر پُر آب و زنجیرش می‌چرخید دور انگشتش. بعد از یک ربع پیرزن بلند شد و از حرم زد بیرون. تا بازار رضا علیه السلام. و بعد همان قصه‌ی هفته‌ی پیش. دستش پُر پول بود که رفت و وقتی برگشت یک پول سیاه هم نداشت اما توی ساکش پُر از اسباب‌بازی بود. حالا غروب روی کوه‌های خلیج بود. پیرزن نشسته بود که مرد آمد و کنارش نشست.

- چطوری بی‌بی؟





- خوبم اصغر.
- خسته نباشی بی‌بی.
- تو هم خسته نباشی. از صبح دنبال من راه افتادی. خوب به زیارتی هم کردی یا نه؟ به صحبتی با امام رضا علیه السلام که لاقبل به کاری کسبی برات درست کنه یا نه؟ می‌رفتی جوابتو می‌گرفتی نه. هر وقت تو رو می‌بینم یاد ابراهیم می‌افتم. چقدر تو رو دوست داشت.
اصغر که فکر می‌کرد پیرزن او را ندیده. سرخ شد اما سرخی‌اش توی غروب دیده نشد.
- تو بازم از امام رضا علیه السلام پول گرفتی؟
- ها! دیدی چقدر پول بهم داد؟ خدا شاهد یک قرونش رو برای خودم خرج نمی‌کنم. می‌گه بگیر. من نمی‌گیرم.
اصغر مات و مبهوت به نگاهش به گنبد بود و به نگاهش به بی‌بی.
- بعد شما واقعا امام رضا علیه السلام رو می‌بینید؟
- آره که می‌بینم. مگه شما نمی‌بینید؟ همه می‌بینن!
- چی می‌گی بی‌بی؟ کی می‌بینه؟ فکر کردی چرا بهت می‌گن دیونه؟ بعد فهمید حرف زشتی زده است. سرخ شد. اما هوا تاریک شده بود.
- هیشکی باور نمی‌کنه تو امام رضا علیه السلام رو ببینی. هیشکی نمی‌بینه. حتی شیخ محمدباقر. هی می‌ری، می‌ای می‌گی امام رضا علیه السلام رو دیدی، مردم پشت سرت می‌خندن. من که ندیدم از جایی پول بگیری هنوز باور نمی‌کنم پولارو از امام رضا علیه السلام گرفته باشی. چه برسه اینکه باهاش حرف بزنی.
پیرزن مات و مبهوت مونده بود. فکر نمی‌کرد مردم امام رضا علیه السلام را نبینند. خیلی سال بود که می‌رفت با امام رضا علیه السلام حرف می‌زد و ازش برای بچه‌های ازغد پول می‌گرفت. تا حالا فکر می‌کرد همه امام رضا علیه السلام را می‌بینند.
حالا فهمیده بود که کسی جز خودش نمی‌بیند. صورتش را چرخاند سمت حرم و زد زیر گریه: آقا! من فکر می‌کردم همه شمارو می‌بینن. پس اون همه آدم که دوروبرت می‌چرخیدن، کی بودن؟ هر وقت او مدم به عده دورت بودن.
مگه ابراهیم نگفت همه شمارو می‌بینن؟ مگه خودت نگفتی این ابراهیم چراغ حرم منه؟ خوب اینا همه خواب و خیال بود؟ اینا همه دروغ بود؟ چرا به من نگفتی فقط من می‌بینم؟ که حالا همه پشت سرم بگن بی‌بی دیونه است؟ آخه کی می‌ره از امام رضا علیه السلام پول دستی می‌گیره؟ مردم حق دارن باور نکنن! حالا من با چه رویی برم روستا؟ همه‌ی ازغد فکر می‌کنن من دیونه‌ام...
پیرزن تا خود صبح ناله کرد. اصغر رفته بود روی یک صخره آن طرف تر با

امام رضا علیه السلام خلوت کرده بود و تا خود صبح اشک ریخت.
صبح نشده بود. پیرزن نمازش را خوانده بود و رفته بود. دیگه هیچ کس پیرزن
را ندید. اصغر اسباب بازی‌ها را برد روستا و داد به بچه‌ها.
پیرزن شاید یک کفتر باشد که می‌رود روی ضریح می‌نشیند و با امام رضا علیه السلام
حرف می‌زند.



در امتداد نگاهِ یک مرد بتول خبیری

بسم‌اللهی می‌گویی و به داربست فلزی که روبه‌رویت قد علم کرده نگاهی می‌اندازی، به آن اُخت گرفته‌ای و دوستش داری چون، تو را بالا می‌کشد. وقتی رویش می‌ایستی و شروع به کار می‌کنی، حس می‌کنی به آرزوهایت نزدیکتر شده‌ای.

هوای گُر گرفته‌ی شهر و بوی بنزین، حاکی از آن است که ساعت هاست خورشید، روشنایی و گرمایش را به شهر هدیه کرده است. پله‌های داربست را به سختی بالا می‌روی، دستانت می‌سوزد و کف کفش‌هایت به راحتی داغی را به تمام بدنت می‌ریزد، به خود می‌آیی و عکس را از جیبت بیرون می‌آوری.

چشمان نافذش عمق وجودت را می‌لرزاند. همه‌شان همین‌طور هستند هر عکسی در دستانت با تو صحبت‌های خاص خودش را دارد، اسمش را در بین برویچه‌های شهرتان نشنیده‌ای، چهره‌ی آرام و نگاه پُر معنایش حرف‌های زیادی برای گفتن دارد.

دوباره نگاهش می‌کنی او را می‌شناسی ولی نمی‌دانی کجا دیده‌ای؟ پایت روی پایه‌ی دیگری از داربست قرار می‌گیرد بالای داربست که می‌رسی حس می‌کنی آن‌جا از صدای ماشین‌ها و بوی بنزین فاصله گرفته‌ای، صورتت را می‌چرخانی چه زیبا و غیر قابل توصیف... .

چشمانت ناخودآگاه می‌درخشد. هاله‌ای از اشک فاصله‌ای می‌شود بین آنچه می‌بینی. دوباره به عکس نگاهی می‌کنی و می‌گویی: «خوشا به حالت!»
آری! آنچه می‌بینی گنبد و گلدسته‌های بارگاه‌ملکوتی امام رضا علیه‌السلام است.
دوباره به عکس نگاهی می‌کنی آرامش خاصی وجودت را فراگرفته است.



حس می‌کنی این کاری است متفاوت، زیر لب زمزمه می‌کنی: «اللهم صل علی علی بن موسی الرضا المرتضی الامام التقی النقی...»

اشک، پهنای صورتت را می‌پوشاند. نگاهت را از قاب گنبد و گلدسته می‌گیری و به عکس خیره می‌شوی. چشمانت از تو تمنایی دارند ولی به خوبی حرف‌شان را نمی‌فهمی. دوباره بر می‌گردد و از امام رضا علیه السلام اجازه می‌خواهی و با سلامی از جانب او شروع به کار می‌کنی.

به راستی چه ارتباطی بین او با این امام عزیز وجود دارد؟ آخر اکثر افرادی که برایشان کار می‌کردی و عکس‌شان را روی دیوار شهر طراحی می‌کردی را یا می‌شناختی و یا با خانواده‌شان در ارتباط بودی ولی از او چیز چندانی نمی‌دانستی. به هر حال قلم به راحتی روی دیوار بالا و پایین می‌رفت. لحظات به سرعت می‌گذشت و تو، او را در کنار خود حس می‌کردی. ساعت‌ها گذشت...

باید داربست را پایین می‌آمدی و از دور بر آنچه بر روی دیوار نقش بسته، نگاهی می‌انداختی.

پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمدی. اتود اولیه، کار خوبی شده بود ولی هنوز هم باید رویش کار می‌کردی.

آرام آرام آسمان یک‌دست صاف و آبی بالای سرت به سرخی می‌زد ندانستی زمان چطور گذشته است دوست داشتی کارت را ادامه دهی ولی باید پایین می‌رفتی...

دوست داشتی از او بیشتر بدانی آن روز جوانی توجّهت را به خود جلب کرد. کار از نیمه گذشته بود. برایت ارزش داشت بدانی چه چیزی جوان را این چنین متوجه طرح روی دیوار کرده است.

داربست را به سختی پایین می‌آیی. جوان همچنان مات و مبهوت عکس است. می‌گویی: چیزی شده؟

نگاهی به سر تا پایت می‌کند و می‌گوید: می‌دونی عکس چه کسی رو کشیدی؟ می‌گویی: کارم اینه! ... چیزی شده؟ از خانواده‌ته؟

اشک صورتش را می‌پوشاند و می‌گوید: نه، فرماندهم بود. به شدت با مشکلات اخلاقی برخورد می‌کرد. سیگار می‌کشیدم. همین‌که فهمید اهل مشهدم و شهر امام رضا علیه السلام طوری با من رفتار کرد که خودم سیگار کشیدن رو کنار گذاشتم. در امتداد نگاه مرد به عکس خیره شدی و گفتی: اینا همه‌شون همین طوری هستن.

مرد جوان در حالی که زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد، گفت: حیف، خیلی زود



رفت و... .

با نگاهی حرفت را تایید کرد و از تو آرام آرام دور شد. طراحی در سال ۱۳۷۹ در پمپ بنزین خیابان خسروی؛ نزدیک ترین دیوار مشرف به حرم امام رضا علیه السلام جا خوش کرد. به یاد داری وقتی کارت تمام شد روی داربست از دور به گنبد نگاهی کردی و دیدی که کبوترها دور گنبد می چرخند اما معادله های زیادی در ذهنت مجهول ماند.

شنیده بودی که وقت اعزام به جبهه از اصفهان به مشهد می آمده و از امام رضا علیه السلام اجازه ی رفتن می خواسته.

شنیده بودی چهارده هزار صلوات نذر کرده که در گردانی که به نام نامی امام رضا علیه السلام مزین شده خدمت کند.

شنیده بودی بعدها نیز در گردان ثامن الحجج علیه السلام خدمت می کرده است. چیزهای زیادی از او شنیده بودی، می دانستی که سالها در بستر بوده و بر اثر جراحات و تأثیر مواد شیمیایی در سال هفتاد و پنج به شهادت رسیده... .

خیلی چیزها از او شنیده بودی ولی باز هم خیلی چیزها هم در مورد او نمی دانستی، نمی دانستی با این که زندگی دنیایی و حتی پیکر مطهرش در اصفهان است چه ارتباط خاص او با امام رضا علیه السلام باعث شده که چشمانش از قاب روی دیوار سالها روز و شب نظاره گر گنبد و گلدسته ی حرم مطهر باشند و تصویرش نظاره گر زائر و مجاور امام رضا علیه السلام باشد.

چه شده که هر کس از پمپ بنزین خیابان خسروی رد می شود، نگاهی به تصویرش می کند و خیلی ها او را واسطه ای قرار می دهند بین او و خدایشان، و شنیده بودی خیلی ها برایش نذر می کنند تا حاجت بگیرند به هر حال با بسیاری از ندانسته های کنار می آیی... مانند همیشه و در پایان، نام زیبای شهید محمد جعفر نصر اصفهانی است که بر قاب دیوار نقش می بندد... .



آن یک نفر

رقیه دولاب‌نیا



حرفِ حامد، چند قدم جلو کشاندش: «بیا ببین، مطلب نرگس چاپ شده! عکسای جدیدی هم داره!»

مجله را از دست حامد گرفت. با همان نگاه اول، هیجان غریب، خونِ سرخی توی صورت بی‌حالتش رهاند. میخ‌کوبِ صفحه‌ها، یک بار، دوبار... ورق می‌زد و دوباره از اول نگاه می‌کرد.

حلقه‌ی تیره‌ای، چشم‌های بیرون‌زده قهوه‌ای‌اش را به گودی تاریک خود کشانده بود. منحنی درهم رفته ابروهای پُر پشت، خط‌های ریز نشسته روی پیشانی و موج‌های پریشان موهایش، شباهت محض صورتش به حامد را خلدش‌دار کرده بود و حالا می‌شد حمید را بهتر تشخیص داد.

نگاهم روی دست‌های حمید قفل شد که لرزش آن، برگه‌های زیر دستش را به آرامی تکان می‌داد. حامد دست انداخت تا عمق موهایش و انگشتانش با حرکتی تند سرش را خاراند. مجله را از دست حمید کشید: «مگه امروز خبرو شنیدی که این طور ماتت برده؟ این یه ماه رو تو آسمونا سیر می‌کردی؟»

تا چشم حمید از مجله کنده شد؛ هیجانش فرو نشست. تقلایی برای نگه‌داشتن مجله نکرد و سرش به سمت در چرخید. سایه‌ی سنگین غمی در پس نگاه و حرکاتش جان می‌گرفت و بی‌حالتی گنگی که طی چند هفته‌ی گذشته، افسرده‌ نشانش می‌داد، از صورتش رنگ می‌شست: «مگه بچه‌ای که قهر می‌کنی؟»

حامد این را گفت و شانه‌هاش را رو به نگاه خیره من بالا انداخت: «من که چیزی نگفتم!»

حمید لحظه‌ای مکث کرد و بی‌آنکه جوابی بدهد از اتاق بیرون رفت. مجله توی دستم لوله می‌شد و نگاهم در سکوت. حامد روی یک پا طول اتاق را می‌رفت و



می‌آمد که فکری بی‌تامل راه زبانم را پیش گرفت: «حمید روز بمب‌گذاری کجا بود؟»

حامد از حرکت ماند: «یعنی می‌گی حمید ...»

خودم هم از حرفم تعجب کردم. چشمانمان زنجیر هم شده بود که حامد مثل برق‌زده‌ها از جا پرید: «آره اون‌جا بوده! شایدم همین مجله. دیدی چطور حالش عوض شد؟ ما چرا نفهمیدیم! درست از همون روزه که حمید داغون شده.»

حامد لحظه‌ای لبش را به دندان گزید و با انگشت چند ضربه به وسط پیشانی‌اش زد: «مثل این حالشو، زمان جنگ هم داشت. وقتی با پنج نفر تو کمین عراقی گیر افتاده بود، تا رسیدن نیروهای کمکی، شهید و مجروح شدن، ولی حمید سالم برگشت. اون روزا شده بود یه گوله آتیش، مگه می‌شد باهاش حرف زد!»

ساکت مانده بودم و حامد یک نفس حرف می‌زد: «وقتی خادمی حرم رو ول کرد و رفت دنبال کاری که توش ترفیع درجه باشه، نباید توقع ...»

گوش‌هایم این حرف حامد را ندیده نگرفت و حرف‌هایی که توی گلویم رژه می‌رفت، سکوت لب‌ها را شکست: «برای دوره‌ی آموزشی نباید می‌رفت شهرستان؟ اصلاً چرا خودت راه بابا رو ادامه ندادی؟ مگه خودت کادر همون لشکر نیستی؟ خوب درجتم بالاتره!»

کی بود که می‌گفت: اینا تو گردان تکاوری جونشون رو کف دستشون می‌ذارن و با اشرار و قاچاقچی و ضدانقلاب رودرو می‌شن؟ تو به این می‌گی ترفیع و درجه؟ حالا به فرض که حرفت درست باشه. اینا چه ربطی داره؟ مگه هر کس اون روز حرم بوده، شهید شده؟»

«ای بابا... حالا یه روز مادر مارو دعوت کرده، چه خبره تو این خونه! نکنه تو هم می‌خوای قهر کنی؟ اصلاً به من چه که اینا چه ربطی به هم داره! بیا برو سراغ درست، من از اتاقت می‌رم بیرون!»

بی‌توجه به حرف حامد، نرسیده به در، با دیدن حمید از رفتن ماندم. حامد تکیه به دیوار زد و عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد.

مجله کنار تست‌های کنکور مانده بود. حمید بی‌هیچ حرفی آمد پشت میز مطالعه‌ام، نشست. توی صورت و حرکاتش، چیزی که نشان از عکس‌العمل به حرف‌های ما باشد، نبود. فقط نگاه می‌کرد. طوری که انگار تا عمق وجود حامد را می‌شکافت.

زیر تیغ نگاهش، حامد از اتاق خارج شد. چند باری لب به دندان گزیدم. این تصور که حمید پشت در بوده و حرف‌ها مان را شنیده، توی سرم جار می‌زد. طاقت نیاوردم: «روز بمب‌گذاری حرم، تو اون‌جا بودی؟»

صورت حمید درهم کشیده شد و با سر تکان دادن، نگفته پاسخ مثبتش را به من فهماند. حامد در قاب در خشکش زد. تا چرخید سمت ما، سکوت حمید شکست: «من مثل اون شهدایی که بدنای تیکه‌تیکه شونو حتی نمی‌شد جمع کرد، نزدیک ضریح تکیه به یک ستون داده بودم، وقتی به خودم اوادم، دیدم کسی اطرافم سرپا نیست ولی من...»

حرف‌ها از گلوی حمید پر می‌کشید، آزاد می‌شد و پیش رویم قد علم می‌کرد. چیزی مثل آونگ توی سرم می‌رفت و می‌آمد. گاهی حرف‌های حامد و گاه حمید گیج شده بودم که حمید دست‌هایش را روی میز گره کرد، پیشانیش را چسباند به آن و لرزش انگشتانش در لرزش شانه‌هایش گم شد. با صدایی خفه و اندوه گرفته گفت: «حامد راست می‌گه، اون حداقل لیاقت جانبازی رو داشته ولی من چی...؟»

بعد مرگ پدر ندیده بودم این‌طور گریه کند، بی صدا ولی با سوز. بغض بی‌قراری به گلویم ناخن می‌کشید. ولی بین دو برادرم مردد مانده بودم. وقتی حمید را در آغوش حامد دیدم، قطره‌های درشت اشک روی گونه‌های من نیز جاری شد. صدای ناصر که آمد، حرف‌ها، بغض‌ها و تردیدها در گلوی هر سه مان خفه شد. صورت‌هامان را پاک کردیم: «بابا حامد! مادر جون می‌گه تو رفتی اینارو برای نهار بیاری، خودتم که نیومدی! مامان و زن عمو منتظرن!»

چند هفته‌ای از آخرین دیدارمان می‌گذشت که نزدیک ظهر حامد تلفن زد و با تته‌پته به من فهماند که حمید از مأموریت برگشته اما...

مگر باورم می‌شد، گفتم: «این دیگه چه شوخیه حامد؟!» و گوشی تلفن را محکم کوبیدم. در خیالم حامد را پیش چشمانم آوردم و هر چه به دهانم می‌آمد به او گفتم. شاید دلم خالی شود ولی نشد. ته دلم صدای لرزان و بی‌قرار او را باور کرده بودم.

ساعتی نگذشته بود که زنگ در به صدا درآمد. قدم‌هایم به سختی به طرف در می‌رفت. انگار پاهایم میان تلی از برف فرو رفته باشد، عضلاتم خشک و سرد شده بود. قلبم با حرکتی دیوانه‌وار خودش را به قفسه سینه می‌کوبید، انگار می‌خواست بیرون بزند و همه چیز را به چشم خود ببیند. حامد بود، ... تنها! با چشمان پُف‌کرده از اشک.

باورم نمی‌شد حمید شهید شده آن هم به گفته‌ی حامد، در عملیاتی که حتی یک نفر مجروح هم نداشته و فقط حمید ما ...!



چه جمعیتی در تشییع جنازه‌اش حاضر بود، در قطعه‌ی شهدای حرم رضوی. گره‌های کفن را که برای وداعِ آخر باز کردند، جای سوراخ کوچکی را روی پیشانی‌ش دیدم.

همان موقع همسرش، چادر مشکی را از صورتش کنار زد و روپوش سبزی را به دست حامد داد: «باید این روی کفنش باشد، وصیت خودشه!» لرزش انگشتان حامد را دیدم. همه دیدند که روپوش را به چشم می‌کشید، می‌بوسید، ناباورانه اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد: «کفشدار افتخاری حرم! کفشدار افتخاری...»

خودش را انداخت روی قبر، پیراهن سبز روی سینه حمید افتاد و چند نفری حامد را بالا کشیدند. داد می‌زد و گریه می‌کرد. چیزهایی می‌گفت که کسی سر در نمی‌آورد ولی من می‌فهمیدم چه می‌گوید و خنجر به قلب من می‌زد: «مگه خادمی حرمو ول نکردی تا بری دنبال ...»



یه چیزی اون جا هست!

قاسم رفیعا



- یه چیزی اون جا هست که با همه دنیا فرق می‌کنه. اون رنگ و اون جنسو نمی‌گم‌ها. اصلا یه چیزی هست که هر چه نگاه می‌کنی تشنه‌تر می‌شی.

- پرت و پلا نگو! انگار چشم که می‌دوزی به گنبد یه چیزایی می‌بینی که هیچ کس نمی‌بینه. هی واسه خودت می‌بافی. مگه تو چی می‌بینی که بقیه نمی‌بینن؟ مگه تو چی حس می‌کنی که بقیه حس نمی‌کنن؟ همش فکر می‌کنی با بقیه فرق داری. همش فکر می‌کنی از دماغ فیل افتادی. کاری کردی که همه فکر کنن یه معجزه‌ای که از سرانگشت خلقت چکیدی! ... از قضا صاف اومدی و شدی موی دماغ ما. پشت اون بساط دوزاریت، صبح تا شب چشم‌تو دوختی به اون گنبد طلا و دم به ساعت سلام می‌دی و از برکت این شهر و این بساط و این کسب می‌گی. مگه من و تو چی داریم؟ اما خوب به هدفت رسیدی. دم به ساعت این کاسب و اون مغازه دار می‌آن سراغت و ازت می‌خوان براشون استخاره بگیرن. روز اول اگه می‌دونستم به جای بساط جوراب‌فروشی قراره کنارم حوزه‌ی درس و بحث باز کنی به جون بچم اگه می‌داشتم!

گفتم: یه آدم که از این شاخه به اون شاخه بپره به جایی نمی‌رسه. دیروز می‌گفت: می‌خوام برم جنگ

بهش گفتم: مگه چقدر می‌دن؟

گفت: خیلی بیشتر از اون‌ی که فکر کنی.

گفتم: خوب بهتر! لااقل این بساط استخاره‌گیری و روضه‌خونی جمع می‌شه و ما هم می‌چسبیم به کسب‌مون.

هنوز دو دل است. چهار سر عایله دارد. مگه چقدر به آدم می‌دهند؟

دیروز بعد از یک ماه یا شاید هم بیشتر، آمد و روی سرم ایستاد. اول نشناختمش.

گفت: یه زیرپوش ضخیم می‌خوام.
می‌خواستم بزنم به در تعریف که دیدم قیافه‌اش آشناست. خجالت کشیدم.
خجالت که نه یک حالی شدم!
بغل باز کرد و من رو توی بغل گرفت. قیافه‌ش کلی فرق کرده بود. انگار ده
سال پیرتر شده بود.

- مگه اون‌جا بهتون غذا نمی‌دن؟ چطور خودتو از کار، بی‌کار کردی بنده‌ی
خدا؟ حالا چقدر می‌دن؟

نمی‌خواست جواب بدهد. معلوم بود نمی‌گوید. اصلاً یادشان می‌دهند، نگویند.
با خودم می‌گویم: حالا تو بگو، بیست هزار تومن! مگه من حاضرم برم به خاطر
بیست هزار تومن در ماه خودمو به کشتن بدم؟ تازه اگه دو هزار تومن هم بدن،
خیلی کار کردن! اگه حرف حسن حاج‌محمد راست باشه، ماهی دوهزار تومنشون
رو هم شش ماه به شش ماه می‌دن! می‌ارزه با این اوضاع بازار جوراب‌فروشا و
کش‌وقوس هر روزه؟ نه! نمی‌ارزه. درآمد ما بیشتر از ایناست چرا دیگه خودمو
به زحمت بندازم؟

تازه می‌گن، اون‌جا برو بیا داره. دیروز یه بسیجی برام نامه آورد. از اینایی که
تمبر نمی‌خواد. چشمم افتاد به چندتا بچه‌بسیجی که دارن از کنارم رد می‌شن. دادم
یکی شون برام خونند. یه هو دلم براش تنگ شد.

می‌دونی با همه‌ی پُر حرفی‌ها و نصیحت‌هاش آدم بدی نیست. بسیجیه هم‌چی
می‌گفت، حاجی که انگار بیست تا حج واجب رو رفته و برگشته. البته حج فقرا
شاید. خُب اونو ما هم که رفتیم! البته اینا عادتشونه که به هم‌دیگه بگن، حاجی.
مهم‌تر حاجی هستن، بقیه برادر. لابد زیردست‌ها و کم‌سن‌وسال‌ها هم بچه.
به بسیجیه گفتم: بهش بگو نایب‌الزیاره هستم براش.

کلی آدم ریخته‌اند دور حرم. چه شلوغ می‌شود. رفتم از این جوراب‌های گرم
پشمی آوردم. حالا پشمی هم که نیست. ما می‌گوییم پشمی! مردم هم خوب
می‌خرند. می‌گویند: کردستان خیلی سرده! با خودم می‌گویم: خُب مشهدم سرده!
به خاطر همان سرما ژاکت‌هایی توی همین مشهد خودمون می‌بافن که از روی
ژاکت‌های عراقی‌ها کپی زدیم! خیلی مشتری داره!

قرار است یک مغازه‌ی کوچک باز کنم. این کاروان‌ها که راه می‌افتند تمام
خیابان‌های دور حرم را پرچم سرخ و سبز می‌گیرد. فکر کنم هرکدامشان دو
پرچم دارن.

خیلی قشنگ است. هیجان دارنند. شعار می‌دهند. سینه می‌زنند و من همه‌ش
یادِ رفیقم می‌افتم. با خودم می‌گویم: چطور دستی‌دستی خودشو انداخته‌جلو

گوئه! اصلاً چرا اینا دستی دستی خودشونو می ندازن جلو گوئه؟ حالا مگه هر کی امام رضا علیه السلام رو دوست داره باید خودشو بندازه وسط میدون جنگ؟ منم دوستش دارم اما خودمو به کشتن نمی دم! تازه سربازی رو هم در رفتم. برای کی؟ برای چی؟

دلم می خواهد برای یک بار هم که شده بروم ببینم آن جا چه کار می کند. دیروز یکی از این کاسبای بازار رضا آمده بود پیشم و می گفت: خوش به حالت که اونو درک کردی!

من هم خشکی نیاوردم کلی از ارتباط صمیمی و یارِ غار بودن و این چیزها برایش بافتم. پس من کی می خواهم عوض شوم؟! حالا ته قصه مثلاً یک روز می آورندش و من هم چشمم به عکسش می افتد و چندروزی تکان می خورم و قصه به خوبی تمام می شود و قصه نویسی کیف می کند که با یک پایان بندی خوب قصه را تمام کرده.

اما بعد از چند روز می آیم دوباره سر کسبم و باز می شوم همان آدمی که بودم با یک خُرده ته ریش و یک کمی ادا و اصول که مثلاً آدم دیگری شده ام. حالا چند دربند مغازه و کلی خیر و خیرات و مبرات و باقی ماجرا.

چرا نباید من عوض شوم؟ چرا کسی که قصه من را می نویسد به مرور من را عوض نمی کند. چرا رفیقم را عوض کرد و من را عوضی؟!

او توی گنبد طلائی امام رضا علیه السلام چی دید که من ندیدم؟ واقعا اگر توی آن گنبد طلا چیزی هست چرا همه نمی بینند؟ این طوری که بی عدالتی ست! یک عده بینند و یک عده هرچه تقلا کنند کمتر بینند؟ کی از من به حرم نزدیک تر است؟ کی بیشتر از من هر روز چشمش به گنبد و بارگاه می افته؟

این قصه نویس ها بعضی وقت ها کارهایی می کنند که هیچ کس سر در نمی آره! واقعا توی گنبد چه حسی داره که بعضی ها بهش نگاه می کنند و می روند شهید می شوند؟

قصه هنوز تموم نشده...!





خونه

قاسم رفیعا

بیشتر وقت‌ها میاد کنار حوض بزرگِ وسطِ صحن، رو به گنبد می‌شینم و چشمش رو می‌دوزم به ایوان طلا و ساعت‌ها. چشم بر نمی‌دارم از آمدوشد و آدم‌ها و با یک لبخند ساده و صمیمانه که مال این قسمت نیست، دستشو توی آب حوض می‌شوره و انگار یک چیز تازه‌ای دیده، کنجکاوتر از قبل به زوایای پنهان ایوان خیره می‌شه.

بچه‌های این دور و اطراف نمی‌شناسنش. البته توی حرم از این جور آدم‌ها که شناسی، خیلی زیاده. مثل اون پیرمرد که روح پریشانی داره و همش دور خودش می‌چرخه. اما این با بقیه فرق داره. با بقیه حرف نمی‌زنه. فقط نگاه می‌کنه. ساعت‌ها چشم می‌دوزم و با اون لباس خاکی و چفیه‌ای که هنوز عرق‌دیده و شسته‌شده نیست و انگار تازه از توی پلاستیک درش آوردن درست مثل اینایی می‌مونه که نیومده، رفته!

خیلی دلم می‌خواد برم باهاش بشینم و صحبت کنم. اما نمی‌شه. از این اماها و نمی‌شه‌ها این‌جا زیاده. می‌دونید ما آدم‌ها موجودات عجیب و غریبی هستیم یه وقتایی که راحت می‌تونیم سال به سال با هم حرف نمی‌زنیم اما وقتی جدا می‌افتیم تازه یادمون می‌افته چقدر به هم نیاز داشتیم و نمی‌دونستیم.

چندتا کبوتر چرخیدن و صاف اومدن کنارش نشستن. حتی بهشون نگاه نکرد. این قدر مات و مبهوت ایوان طلایی شده بود که ملتفت کبوترانش نشد. حتی به دو تا بچه که داشتن روی هم آب می‌ریختن هم نگاه نکرد.

من، این طرف و اون، طرف دیگه. می‌دونید با خودم فکر می‌کردم دیگه کار تمومه. اوضاع درست و حسابی و یه پس‌اندازه درشت. دیگه من بیمه شدم یکی از اون خوباشو گرفتم. فکر می‌کنم سانتی چند صد هزار تومن قیمت داشته باشه. اما

خونه‌ای که نشه بری توش به چه دردی می‌خوره؟
 حالا من این بیرون و اون بچه اون تو. من حسرتِ رفتن و اون حیرون تماشا.
 نشستم این دم در و مات و مبهوت موندم که این جوون اون جا چکار می‌کنه.
 چندبار با صدای بلند بهش گفتم، بیاد که باهاش حرف بزنم اما حواسش نیست.
 به پیرمردی که از کنارم رد می‌شه، می‌گم: عمو! می‌شه بگی اون پسره بیاد کارش
 دارم؟

- چرا خودت نمیگی؟

- من نمی‌تونم. پام گیره. راهم نمی‌دن.

پیرمرد یک نگاه به سرتاپایم می‌کند و بعد راهش رو می‌کشه و می‌ره. انگار نه
 انگار من ازش کمک خواستم!

یک‌هو جوون چشمش می‌افته به من و هم‌زمان من دست تکون می‌دم. نمی‌تونه
 از ایوون طلا دل بکنه. همین‌طور که تماشا می‌کنه می‌آد طرف من و در حالی که
 برای رفتن عجله داره می‌گه: بفرما حاجی! امری داشتید؟

- تو بچه کجایی؟

- الان یا قبلا؟

- مگه فرقی هم داره؟

- آره معلومه. قبلا بچه‌ی لرستان بودم. حالا بچه‌ی مشهدم.

- می‌شه صحبت کنی بلکه منو راه بدن تو؟

- با کی باید صحبت کنم؟

- نمی‌دونم. لابد این جا رئیس داره. مسئول، چه می‌دونم به پارتی، به آشنا.

- من این جا کسی رو نمی‌شناسم. خودِ آقا منو خواسته. خواسته و اوادم. شما
 هم آگه آقا بخواد می‌بای تو.

- من خودم کلی پول دادم و برای خودم یه خونه خریدم مگه می‌تونن راهم
 ندن؟

- نمی‌دونم. من پول نداشتم بدم. حتی آرزو داشتم توی تمام عمرم پیام زیارت
 که نشد. اما حالا... بی‌خیال آگه با من کار نداری برم صفا.

- نه نرو توروخدا ضمانت کن منو راه بدن تو. پریشونم این‌جا، چند وقته. نه
 پای رفتن دارم و نه جای موندن. آخه من کجا برم که تنم زیر حرمه و خودمو راه
 نمی‌دن. راستی تن تو کجاست؟

جوون کف دستشو فوت می‌کنه توی هوا.

- پودر شد به سلامتی! من سبک‌بالم و راحت. آرزو داشتم پیام زیارت که
 اوادم. شبا می‌رم روی گنبد. از اون‌جا نمی‌دونی حرم چه صفایی داره. تا پلاکمو



پیدا کنن همین جا می مونم. هنوز به من اجازه‌ی سفر ندادن. کاش کمی بهم فرصت بدن تا خوب این جارو تماشا کنم. حیف که از این آدمایی که قیافه‌های ناجوری دارن، بدم میاد. شما بگو چرا این اطراف این همه سگ و گربه ریخته؟

- چون هر کی دوست داری، تو رو به ارواح خاک پدر و مادرت ضمانت مارو پیش آقا کن! آقا خیلی به تو لطف داشته که بهت اجازه داده بیای داخل.

جوون در حالی که داشت می‌رفت با صدایی که نمی‌دونم من درست شنیدم یا نه گفت:

- باشه حالا ببینم چی می‌شه... .



هر کی تونسته، رفته

هما فاضل پور



زن دست‌ها را از میله‌ی معلق بالای تختش گرفته بود. صورتش درهم بود و خودش را بالا کشید سرش را روی بالش جابه‌جا کرد و گفت: یا امام‌رضا علیه السلام! سرش را چرخاند و به پنجره‌ای که پرده‌اش کنار بود، نگاه کرد. برف می‌بارید. دخترِ تختِ کنار پنجره به بیرون خیره شده بود، به دودی که از لاستیک سوخته و زباله سوخته در هوا پراکنده بود، نگاه می‌کرد.

زن پتو را تا گردن بالا کشید و ناله‌ی خفه‌ای کرد. به سمت چپش نگاه کرد به پیش‌دستی و چاقوی دسته سیاه و موزی که تا نیمه سیاه شده بود و به گل‌های پژمرده و شاخه‌ی شکسته‌ی گل مریم که به دیواره‌ی گلدان چسبیده بود. بعد به سمت راستش به دختر تخت کنار پنجره که با لب‌های کشیده تبسم داشت. نورِ زردِ کمرنگی روی صورتش افتاده بود. دختر گفت: شما مشهدی هستین؟

زن ناله‌ای کرد و گفت: بله قربونش برم، بدجور ازش دور افتادم. از این‌جا برم راه‌به‌راه می‌رم پا بوسش. هرکی که می‌تونه باهام بیاد. به‌خدا می‌برم‌تون. هواپیما غرش مهیبی کرد و در ابر فرو رفت، قاب عکس روی دیوار افتاد. صدای ممتد تیر، صدای همهمه، فریاد و ارتعاشات صوتی در هم آمیخته بود. دختر تخت کنار پنجره نشست. ملافه را کنار زد و دو پایش را از ران جدا کرد، کنار تختش گذاشت و به دودِ دودکش‌ها، دودی که از آتش پراکنده خیابان بلند بود، نگاه می‌کرد.

برف‌ها در شعاع زرد نور چراغ خیابان می‌ریختند و به کناره‌های پنجره می‌چسبیدند و یخ می‌زدند. دختر کنار پنجره چرخید. لیوان آب را برداشت سرکشید و گفت: ما که قابل نبودیم آب حَرَمِ امام رضا علیه السلام رو بخوریم. به آرزوی



دیدن گنبد بارگاهش موندیم ولی آگه او دنیام باشه، می‌رم.
لیوان را گذاشت. پتو را رویش کشید و صدای ویلچری نزدیک می‌شد. دختری
با پوست سفید رنگ‌پریده و بینی تیغ‌کشیده در چارچوب در حاضر شد. سلام کرد
و مکثی، به دختر تخت کنار پنجره گفت: چه برفای درشتی!
دختر تخت کنار پنجره گفت: چرا نرفتی؟
دختر روی ویلچر در حالیکه به سرم زن نگاه می‌کرد که قطره قطره می‌افتاد،
گفت: می‌دونم یه عده او مدن برا خنتی کردن بمب، می‌گن دوتاس، تو دو تا طبقه.
دختر تخت کنار پنجره گفت: می‌گم چرا نرفتی؟
دختر روی ویلچر گفت: تو خودت چرا نرفتی دیگه؟
دختر روی ویلچر گفت: می‌گن کار خود ساواک هرکی تونسته رفته بیرون از
بیمارستان، مریضای تازه عمل شده مثل این خانم رو تکون ندادن. اصلاً بلبشوئیه.
مگه می‌شه اطاق عمل رو بذارن، برن؟ توش پُر از زخمی و تیر خورده‌س. ما هم
که خون‌مون رنگین‌تر نیست. شاید کاری از دست‌مون بیاد.
صدای تیر می‌آمد، صدای رگبار، صدای هواپیما، آژیر آمبولانس و ماشین
آتش‌نشانی.
چشم‌های زن از شنیدن کلمه‌ی بمب گشاد شده بود. فریاد می‌زد و التماس
می‌کرد تا او را بیرون ببرند. ولی تا سینه در گچ بود و مرتب جیغ می‌کشید.
دو دختر بهم زل زده بودند. دختر روی ویلچر به زن گفت: مگه نگفتی می‌خوای
منو ببری مشهد پابوس؟ به دلم برات شده زنده می‌مونیم! منم دیگه از این چرخ
خسته شدم!
زن آرام‌تر شد و به دو دختر نگاه می‌کرد که چشم‌ها را بستند و نجوا می‌کردند.
زن، دندان‌هایش به هم می‌خورد و شان‌هایش می‌لرزید. پلک‌ها را روی هم
گذاشت و دست‌ها را بالا برد. لب‌هایش تکان می‌خورد و نجوا می‌کرد.
صدای تیر و رگبار می‌آمد. ناگهان صدای تیر همراه شکسته‌شدن شیشه به گوش
رسید. سرب‌گرداند. خون از شقیقه‌ی دختر تخت کنار پنجره شتک می‌زد.
دانه‌های برف درشت‌تر شده بود. هر دو جیغ کشیدند یا امام هشتم!
دختر کنار پنجره زمزمه کرد منم با شما هستم!
زن گفت: شهید رو روی چشمام می‌برم!

لحظه‌ی اجابت

زهرافرّخی



دیگه نمیام پیشت. نیستم. دیگه بریدم. چشمانش را بر زمین دوخت و ادامه داد: یکی از بچه‌ها می‌گفت: شرطش اینه که آدم بشیم. یعنی بین اون همه، فقط من یکی آدم نبودم؟! درد داره دلم. هربار که می‌یام پیشت، می‌افتم به التماس که یه کاری کن واسم. اما تو هم مثل خدا، انگار دیگه نمی‌بینی من رو!

اشک پهنای صورتش را شست و بر مرمر سنگ‌ها فرود آمد. دل سنگ هم می‌بود تا حالا آب شده بود با این ضجه‌ها! اصلاً من بی‌آبرو، تو که صاحب آبرویی میانجی‌گری کن بین من و خدا؟ بغض راه گلویش را بسته بود و کلماتش را بریده‌بریده می‌گفت: این همه راه رو می‌گویم، می‌یام این جا که... همین رو بخوام ازت! حالا که نمی‌دی جوابام رو... واسه چی بیام؟

دسته‌های ساک آبی رنگ‌اش را در دست‌های لرزان‌اش گرفت. ساک انگار که میل جدایی از زمین را نداشت. به سختی از زمین کنده شد و در دست‌های او به طرف درب خروجی کشیده شد.

چشم‌ها در تاریکی شب برق می‌زد. صدای آب بود و جیرجیرک‌ها. هرکس در جایی بین چولان‌ها در لاک خود خزیده بود و پنهان از چشم دیگری می‌گریست. همه با صدای فرمانده که آن‌ها را به سمت خود می‌خواند، از بین چولان‌ها بیرون آمدند و خودشان را به او رساندند. اگر چه احمد از جای خود تکان نخورد اما فرمانده به خوبی می‌توانست او را ببیند.

- امشب، شب سختی بود. درک حکمت رفتن بچه‌ها و موندن ما هفت نفر، از



عهده‌ی ما خارجه. تو این که چرا پرواز سهم ما نشد و زمین شد قسمت‌مون، علتی هس که فهمش کار من و شما نیست. گفتن این که الان چی دارین می‌کشین هم، از من برنمی‌یاد که غمّش عظمتیه. فقط این که تا حال تون سر جاش نیومده، مصلحت نیست این جا بمونین. باید کنده شین از این جا تا کمی سبک شین. برین شهرتون، پیش زن و بچه‌تون، پدرومادرتون. اصلاً برین پیش امام رضا علیه السلام.

باد شروع به وزیدن کرد و احمد در میان هیاهوی بر هم خوردن چولان‌ها دیگر صدای فرمانده را نشنید. به یاد امام رضا علیه السلام و حرف‌هایی که در آخرین لحظات به او زده بود، افتاد: «قهرم باهات!»

قطره‌های اشک، دست در هم گره کرده بودند و پی‌درپی در جهت وزش باد بر سر و صورت احمد پخش می‌شدند.

– امام رضای همه هستی جز من؟ آخه چه گیری هس بین من و تو که این جووری می‌کنی با دلم؟!

چولان‌ها به ضرب باد به رقص آمده بودند و هر بار به جهتی قد خم می‌کردند و صدای ناله‌ی احمد را در خود می‌بلعیدند.

چت شده پسر؟ حواست هست چند وقته این جایی؟ سه باره ما می‌ریم مرخصی و برمی‌گردیم، تو هنوز منطقه‌ای!

یه قول و قراری گذاشتم با امام رضا.

بعد این عملیاتا، من که اگه نمی‌رفتم زیارتش دلم می‌پوسید. چه طاقتی داره دلت پسر!

تازه آن‌جا بود که فهمید چه قدر دلش برای امام رضا علیه السلام تنگ شده!

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: محسن! من که می‌گم گیره گلوش جایی. حتما یکی نه آورده تو کارش. این شازده هم شرط گذاشته تا وصلت جور نشه، برنگرده خونه. قرارش هم با امام رضا علیه السلام سر همینه. می‌گی نه، من می‌رم بیرون. تو که رفیق فابریکشی، ببین همین هست یا نه؟

این را گفت و از سنگر بیرون رفت. قبل از این که محسن چیزی بگوید، احمد پرسید: تو واسه چی می‌ری زیارت؟ اگه هر بار بیفتی به پای آقا و یه چیزی بخوای، اون وقت نده جوابت رو، دلگیر نمی‌شی ازش؟

– بابا بی‌خیال...! احمد! پس این پسره راس می‌گه؟ یعنی تو سر دامادی این همه وقت چسبیدی به جبهه؟

احمد سرش را بالا نیاورد. دوباره از محسن پرسید: تا حالا هر چی خواستی از امام رضا علیه السلام بهت داده؟

- آگه آدم بخواد برای چیزی امام رضا علیه السلام رو خواسته باشه که بی انصافیه! من و تو باید بریم پابوس امام رضا علیه السلام واسه ی خودش. حالا عشقش کشید می ده جوابمون رو. دلش هم نخواست دست خالی برمون می گردونه!

یک پارچه ی سبزرنگ را از جیب بغل ساکش درآورد و گفت: ببین احمد! من که می گم تو این قدر برای گرفتن حاجتت اصرار کردی به امام رضا علیه السلام که ناخواسته فاصله افتاد بین تو و آقا. بیا بگیر این رو تو حرم واسه ی تو تبرک کردم. بوی حرم می ده؛ بوی امام رضا علیه السلام.

پارچه را به احمد داد و او را در خلوت سنگر تنها گذاشت. احمد پارچه را به بینی اش چسباند و نفس کشید. بعد یک نفس عمیق و بعد نفسی عمیق تر. پارچه را روی دو چشمش گذاشت و باران اشک از چشمانش باریدن گرفت.

این سینه واسه قلبی که الان داره می زنه خیلی کوچیکه آقا! یک سال بیشتره که سیر زیارت نکردم. هر بار به عشق گرفتن حاجتم اومدم در خونه ت. بعدش هم که عین بچه ها رفتم تو قهر. نشد یه بار واسه خودت پیام و هی نگم روا کن حاجت ام رو. معذرت می خوام. هم از تو، هم از خدا. آشتی!

لباس ها را از ساک بیرون ریخت و زیارت نامه را از ته ساک درآورد. با عجله از سنگر بیرون رفت گوشه ای و دور از چشم دیگر نیروها آرام گرفت.

همین الان می شکنم این سد رو. سدی که جدایی انداخت بین من و تو. اصلاً غلط کردم. من رو چه به فضولی تو کار شما. باشه قبول! شهادت لیاقت می خواد که من ندارم. اصلاً به قول بچه ها، خدا رو عشقه! تو رو عشقه!

زیارت نامه را به سینه اش چسباند. خمپاره ای در چند قدمی اش بر دل خاک فرود آمد و او را نقش بر زمین کرد.

حالا دیگر ماه با تمام اندازه اش در مقابل چشمان او جا گرفته بود. گنبد طلای امام رضا علیه السلام را در ماه دید.

با صدای ضعیفی گفت: «السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا» و چشمانش را به آرامی بست.





هیچ خبری نیست؟!

کبری قوی

باز هم بادم و دستکشان آمده‌اند وسط بیابان و دنبال می‌گردند. از بس صدای بیل و کلنگ‌شان را شنیده‌ام، خسته‌ام. معلوم نیست کی می‌خواهند از این کارهایشان دست بردارند!

صدای خشن پیرمردی را از بالای سرم می‌شنوم: «معلوم نیست جریان از چه قراره؟ چند وقته داریم می‌گردیم و هیچ خبری نیست!»
می‌گویم: «ای بابا! شما خبر ندارید که خبر هست اما نمی‌خواهند شما را خبردار کنند! بروید و راحتان بگذارید!»

مرد می‌گوید: جانِ خودتان خوب بگردید بلکه یه چیزی حاصلمون بشه!

می‌گویم: جانِ خودتان خدا نمی‌خواهد چیزی حاصلتان شود!

مرد می‌گوید: زیر این آفتابِ داغ، بیل و کلنگ‌هامون دارن ذوب می‌شن چه برسه به مخ ما! حواستونو خوب جمع کنید ببینید این زیرخاکی‌ها چرا خودشونو از چشم ما پنهون کردن!

می‌گویم: چرا نداره پیرمرد! به این خاک انس گرفتن. زورکی که نمی‌شه برداشتشون و بردشون!

مرد می‌گوید: به خدا دیگه انگار این بیل و کلنگ‌ها رو دارم تو سرِ خودم می‌کوبونم آخه چه جورِی بازم دستِ خالی برگردم و ...

وای! چقدر این مرد غر می‌زند امروز! مثل این‌که حسابی خسته شده است شکر خدا می‌خواهد برگردد سرِ خانه و زندگی اش و چند ماهی از دستش راحت باشیم!

مرد می‌گوید: نه! اگه فکر کردید دستِ خالی برمی‌گردم، بی‌خوده چون حاج‌ممد تا وقتی خودش با چشمش شمارو نبینه از این جا جُم نمی‌خوره!

از دست این مرد! هنوز هم لجباز و یک‌دنده است. تا به مقصودش نرسد ول کن نیست که نیست! اما این دفعه با همیشه فرق می‌کند باید دست خالی برگردی حاج‌ممد آقا!

هر روز با چندتا از این جوانک‌های تازه ریش‌وسبیل درآورده، با تلقوت‌ولوق تان آرامش این بیابان را به هم می‌ریزید که چه؟

مرد داد می‌زند: جعفر! جان جدت چشمتو واکن! به خدا دیگه روم نمی‌شه خیر بدم این جا هیچ خبری نیست!

الآن چهار ماهه داریم می‌گردیم اما ...

جعفر با صدای خش‌دارش که تازگی دارد بهم‌تر و مردانه‌تر می‌شود، جواب می‌دهد: به جان جدّم تمام هوش و حواسم پی ایناست بلکه یه تیکه‌ای پیدا کنم اما چه کنم خُب خبری نیست!

یکی دیگر که صدایش خیلی جوان‌تر است می‌گوید: حاجی! مطمئنی بی‌راهه نیومدیم و این جا همون جاست؟

حاج‌ممد زیر لب غر می‌زند: پدرصلواتی‌ها! خُب خودتان را نشان بدهید دیگر! می‌بینید این یک‌الف‌بچه هم به من شک کرده! آخر مگر می‌شود من اشتباه کنم. همین جا بود که گذاشتمتان و رفتم!

بعد با صدای بلند می‌گوید: این جورری نمی‌شه! باید درست و حسابی حالی‌اشن کنیم دنبالشان هستیم! جعفر! بچه‌ها رو جمع کن بیارشون این جا! باید یه کاری کنیم!

داد جعفر درمی‌آید که امیر! مهدی! اصغر! بیاین حاجی کارمون داره!

حاجی درست بالای سر من تالاپی خودش را روی زمین رها می‌کند. بقیه هم دوان‌دوان خودشان را به‌او می‌رسانند و تالاپ تالاپ می‌نشینند. جعفر می‌گوید:

جان حاجی جان؟! گوشمان با شماست! امر کنید در خلد متیم!

حاجی می‌گوید: کی زیارت‌نامه‌ی امام‌رضا رو از بره؟

جعفر می‌خندد: به جدّ ما چی کار داری حاجی؟

حاجی می‌گوید: یکی از این بی‌معرفتایی که خودشو پنهنون کرده عاشق آقا بود، می‌خوام حالا که خودشو نشون نمی‌ده به مرادش توسل کنم تا بفهمه کار ما گیر خودش نیست، چون بزرگ‌تر از اونو واسطه می‌کنیم خودشو نشون بده!

ول کن هم نیستند بی‌انصاف‌ها! از کله‌ی ظهر نشسته‌اند این جا و پشت سر هم رضا رضا می‌کنند. اصلاً چه کار دارند به این آقا؟!

این صدا من را می‌کشاند به وقتی که کنار بساط کل‌اصغر نشسته بودم و یکی از



این بچه بسیجی‌ها که از کنار بساط رد می‌شد، انگشت اشاره‌اش را به طرف من گرفت و گفت: حاجی! اینو می‌دی به من؟

کل اصغر هم از خداخواسته یک دوریالی گرفت و من را داد دست بسیجی. بسیجی هم نیم‌چه نگاهی به من و به خودش کرد و من را گذاشت توی جیب روی سینه‌اش و ...

صدای خَش خَش عجیبی دنیا را پُر می‌کند و من را از فکر بیرون می‌آورد. صدایم درمی‌آید: آآخ! مردِ حسابی! حواست کجاست داری از وسط منو می‌شکنی!

...

همه‌اشان را می‌بینم. این حاج‌ممد کور است انگار! مثل ابر بهار ضجه می‌زند و پای لنگش را روی زمین می‌کشد. جیغ می‌کشم: آآی! بر پدَرَت صلوات! آآی... کمرم!

حاج‌ممد صدای جیغم را می‌شنود! با چشم‌هایی گرد شده سر خم می‌کند و به زیر پایش نگاه می‌کند. من را می‌بیند.

دست دراز می‌کند و صورتم را تمیز می‌کند. واای! چه لذتی دارد بعد از این همه سال کسی مثل این آدم و آدم‌های کنارش که سالهاست روی سینه‌اش خوابیده‌ام، خودش را توی صورتت نگاه کند...!

اما نمی‌دانم چرا این مرد امروز حالش خوش نیست، می‌خندد و می‌گرید و داد می‌زند: پیداشون کردیم! ... یاباب‌الحوائج! یا امام‌رضا... ممنونتم! همشونو پیدا کردیم ...!



عصای آفاجون

ثریاصدقی

- « حرف که تو اون کلهات نمی‌ره! »

- « آفاجون والله به خدا! به حضرت عباس! خودم می‌خوام از ته ته دلم. »
آفاجون از روی صندلی‌اش برخاست و عصازنان به طرف ایوان رفت. صدای تق تق عصایش روی موزاییک‌های ایوان توی سرم می‌خورد، مانده بودم بین دو عزیز، که یک‌دفعه آفاجون به سرعت برگشت و عصایش را به طرف صورتم گرفت: « همه‌اش تقصیر تویه! صد دفعه گفتم نذار با این موسی دلق بگرده! »
آب دهانم را قورت دادم: « آفاجون این حرفا از شما بعیده، موسی دلق چیه؟! پسر به اون... »

- « تعریف کن؛ پسر به اون خوبی، شب تا صبح پای منبر این روضه‌خون اون روضه‌خون می‌شینه! »

حمید که چشم‌هایش یک کاسه خون شده بود، آب دهانش را قورت داد و برگشت تا چیزی بگوید اما زیر لب غری زد و از اتاق خارج شد.
صدای به هم زدن در حیاط که آمد، آفاجون، آه بلندی کشید و عصایش را چند بار به زمین کوبید: « بگو، بگو این شازده چند سالشه، بگو بابا جوون، آخه بچه‌اس! هجده سالم سنه؟ »

سرم را پایین انداختم. مانده بودم چطور آرامش کنم؟ وقتی عصبانی می‌شد، قدم می‌زد و تندتند عصایش را به زمین می‌کوبید. هر حرفی هم که می‌زدم انگار آتشش را تندتر می‌کرد.

ساکت ماندم و فقط نگاهش کردم. شکسته‌تر از همیشه بود. خمیدگی کمرش حالا توی چشم می‌زد. لب‌هایش می‌لرزید و موهای سفیدش را توی مشتش می‌گرفت.



چشم‌هایش را به هم می‌فشرده. بعد انگار چیزی یادش بیاید هی سرش را تکان‌تکان می‌داد. یک لیوان آب سرد، آرام ترش می‌کرد. وقتی لیوان را به دستش دادم بدون آن‌که به من نگاه کند، آهسته گفت: «هواشو داشته باش! ما آفتاب لب بومیم. جوونای امروزی، آی آی...»

دستم را به شانهاش زدم: «آقاجون! شما حرص نخورین، باهاش حرف می‌زنم حالا یه چیزی گفت!»

آقاجون به دیوار تکیه داد و یخ‌های توی لیوان را با انگشت همی بالا و پایین داد: «وقتی می‌گم تقصیر توست برا همینه، تو هنوز فرق حرف جدی و شوخی‌اش رو نمی‌دونی. این خط اینم بالا خط عینهو اون خدایامرز، مرغ یه پا داره، اون تصمیم‌اشو گرفته من مُرده و تو زنده... حالا ببین حرف کدومون درسته!»

دوباره عصایش را به کف اتاق کوبید. بغض گلویم را می‌فشرده. با گوشه روسری گونه‌هایم را پاک کردم: «قسمتم این بود آقاجون. شکر خدا شما بالاسرمون بودین و گرنه من و این یه الف بچه، چطور کمر راست می‌کردیم؟»

آقاجون آرام گرفته بود. به طرف صندلیش رفت و نشست. پاهایش را دراز کرد و زانوهایش را بالا برد و دستش را برد توی جیب کتش. از این جیب به آن جیب. بعد هم گفت: «هنوز که یادم نرفته این کوپنارو بذار رو یخچال، یه وقت حواسم پرت می‌شه، نمی‌فهمم قند و شکر اعلان کردن یا نه!»

بسته‌ی کوپن‌ها را که با کش محکم بسته بود. گرفتم و گذاشتم روی یخچال: «گفتم من برم؛ آخه شما اجازه نمی‌دین!»

گفت: «دو تا مرد تو خونه هستن، اون وقت زن جوون بره تو صف، لا اله الا الله! ... اون نمی‌فهمه، تو چی؟»

به طرف پنجره رفتم. هوا داشت تاریک می‌شد. آخرهای پاییز بود و خنکای هوا از توی پنجره به دست و پا می‌پیچید. پنجره را بستم. پرده‌ها را کشیدم و به طرف تلویزیون رفتم که داد آقاجون درآمد: «خفه‌اش کن! از امشب، تلویزیون قدغن. همینارو ببینه که تو روم وای می‌ایسته، شیر می‌شه، اونا خودوشون می‌رن، اینام که مغز خر خوردن، عقل که ندارن!»

– «آخه آقا جون...»

– «آخه نداره، زندگی حساب دو دو تا چار تاست بابا جون!»

به طرف اتاق خوابم رفتم. خدا خدا می‌کردم، حمید هرچه زودتر برگردد و این بحث و جدل‌ها را تمام کنیم. هرچند می‌دانستم که بی‌فایده است و حمید تصمیم خودش را گرفته است.

از مشهد که برگشتم حمید دیگر آن حمید قبلی نبود. هنوز از آن روز جمعه

توی مسافرخانه را یادم نرفته است بعد از نماز که از حرم برگشتم، آقاجون گفت: «امروز عصر می‌ریم باغ نادری، موزه‌اش دیدنیه خیلی وقته دلم می‌خواس دوباره ببینم!»

حمید، جلوی آینه ایستاده بود. دستی به ریش سیاه و کوتاهش کشید. از توی آینه ابروهایش را بالا انداخت: «خودتون برین من با دوستانم قرار دارم می‌رم حرم!» آقاجون کنار پنجره ایستاده بود، پرده را با عصبانیت کنار کشید: «بیا از همین جا می‌تونی دخیل ببندی! این چند روزه رو به پرو پام نیچ بذار... هی! کجا سرتو انداختی پایین، داری می‌ری؟»

حمید همان‌طور که دستگیره‌ی در را می‌فشرده برگشت و رو به آقاجون گفت: «حال نمی‌کنم آقاجون، من اومدم زیارت، سیاحتو نمی‌خوام!»

سریع از اتاق مسافرخانه خارج شد. از توی راهرو صدای قدم‌های تندش که پله‌ها را به سرعت طی می‌کرد، شنیده می‌شد. به طرف آقاجون رفتیم. پشت پنجره خیره به گنبد طلا ایستاده بود.

خمیسی روی گونه‌های چروکیده‌اش را با نوک انگشت پاک کردم. سرش را برگرداند به طرف دیگر: «کاریش نمی‌شه کرد. دیروز تو صحن حرم یه دفعه برگشتم، کنارم نبود. گمش کردم. انگار یه قطره آب بود و دود شد هوا رفت! تو جمعیت حیرون و سرگردون موندم، اومدم روبه‌روی پنجره فولاد. همون‌جا که شما رو دیدم...»

باز عصایش را محکم می‌کوبید به کف اتاق و تند تند قدم می‌زد: «نشداگه یه وقت... خدای نکرده... نه؛ فکرشم نمی‌تونم بکنم؛ بچه‌بازی که نیس؛ حرف توپ و آتیشه، تورو چیکار کنم؟»

و با مشت به قفسه سینه‌اش زد: «این بدمصّب تاب نمی‌یاره. دیگه نا نداره تو این شصت و چند سال خدا بهم لطف کرده. بعد اون خدایبامرزی این ده سال عمر رو بهم داد از سایه‌ی سر این پسر بود تا از آب و گل درآد. به اون خدا بیامرز مدیونم! قول دادم مواظبش باشم!»

- «از خدا می‌خوام حالا حالاها زنده باشین. کم زحمت مارو نکشیدین، چیکارش کنم؟ شکر خدا لاف‌سراجه اگه خدای نکرده...»

- «زبونتو گاز بگیر دختر، مگه من مُردم؟»

- «دیشب دیر وقت از حرم اومدم. خیلی گریه کرده بود، صبح که بیدار شد حال دیگه‌ای داشت. خیلی دلم برآش سوخت. مادرم، سنگ که نیستم؟ نمی‌تونم پا رو خواسته‌اش بذارم!»

سرش را پایین انداخته بود و آرام‌آرام با نوکِ عصاش روی قالیچه کهنه کف



اتاق خط‌خطی می‌کرد. گاهی شانهاش می‌لرزید اما من جرأت نگاه‌کردن توی چشم‌هایش را نداشتم. از وقتی حمید پيله کرده بود که: موسی رفته، منم باید برم و نمی‌تونم تنهاش بذارم، اوضاع و بساط ما همین بود. آخرش گیر داد: باید بریم زیارت آقا امام رضا علیه السلام

آقا چون گفته بود: «باشه! می‌ریم تا امام رضا علیه السلام شفات بده!»

حمید برای اولین بار سرتیق‌بازی درآورده بود که: «می‌ریم تا ببینم کیا باید شفا پیدا کنن و چشامونو خوب وا کنن...!»
- «این پسر شورشو درآورده!»

بعد با عصبانیت رفت روی تخت دراز کشید و ملافه را تاروی سرش بالا آورد. به در اتاق خواب تَفَه‌ای خورد. حمید بود. سرش را از لای درآورد تو چشم‌هایش سرخ سرخ بود و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌پرید.

- «چی شده؟ چرا این جور شدی؟»

- «موسی! مامان، موسی...!»

دو زانو نشست روبه‌رویم. صورتش را گذاشت کف دست‌هایم. داغ داغ بود. بغضش ترکید، شانهاش می‌لرزید.

- «این بار آخری که رفت ازم خداحافظی نکرد! گفت: می‌دونم تو هم می‌آی پیشم! ... من باید باهاش می‌رفتم باید می‌رفتم. باید می‌رفتم اون شب که از حرم اوادم ...»

محکم در آغوشش گرفتم. حرفش را قورت داد. دستم را بوسید و از اتاق خارج شد. نگاهش کردم این حمید را دیگر نمی‌شناختم، حمیدی مصمم و بزرگ‌تر از حمید من بود. انگار یک‌دفعه قد کشیده بود.

همان حسی را که موقع گم‌شدنش توی حرم تجربه کرده بودم، دوباره توی جانم دوید. از جایم پریدم تا جلویش را بگیرم با به هم خوردنِ درِ حیاط فهمیدم که برای من دیر شده است.

شب بعد حمید به خانه برگشت. وقتی توی اتاقش رفتم، جلوی آینه‌ی کوچک روی میز مطالعه یک کاغذِ تاخوردۀ گذاشته بود. دستم را پیش بردم که برش دارم. حس می‌کردم جریان برقی قوی توی تنم جاری شد. لرزیدم. روی تخت‌خوابش نشستم.

تای کاغذ را باز کردم، فقط توانستم بخوانم: «چند وقت پیش که به زیارت آقا امام رضا علیه السلام رفته بودم توی خواب، آقا شهادت‌نامه‌ام را دستم داد. دانستم که دیگر به امید خدا...»

دیگر هیچ چیز نفهمیدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم آقا چون کنارم بود. بینی‌اش

را بالا می‌کشید. سرخ شده بود و قرمزی چشم‌هایش توی صورت چروکیده‌اش
برق می‌زد. لب‌هایش می‌لرزید. تایی کاغذ را با ناخنش تیزتر می‌کرد: «فکر کردم
می‌تونم جلوش رو بگیرم، از هر راهی که رفتم ...»
صورتش را فرو بردم توی دست‌هایم، صدای تق‌تق آرام عصای آقاجون که
داشت دور می‌شد از توی راهرو می‌آمد... .





اولین قدم

ثریا صدقی

دم‌دمای غروب بود. هوای دم‌کرده‌ی آخرهای تابستان، میرزا را کلافه کرده بود. از اتاق بیرون آمد، در ایوان نسیم کوتاهی می‌وزید. از پله‌ها سرازیر شد، به طرف درخت گلابی گوشه‌ی حیاط رفت.

غفار دو زانو کنار قفس کبوترهایش نشست بود: «تورم، ای هوا کلافه کرده عمو، اصلاً جُم نمی‌خوره. نه بادی، نه نسیمی... جهنمه!»

میرزا به زانوهای و شلوار خاک‌گرفته‌ی غفار نگاه کرد، از زانو تا مچ غرق خاک بود، روی شانها و پهلوهای پیراهن سیاهش سفیدک زده بود.

موهای بلند وز کرده‌اش خیس عرق بود و چکّه‌های درشت عرق از پیشانی کوتاهش راه افتاده بود تا ابروهای پهن و سیاه و بهم ریخته‌اش. با دست، بناگوش خیسش را پاک کرد. ریش سیاهش را تا زیر چانه دست کشید.

میرزا، پُک آخر را به سیگارش زد و ته آن را پرت کرد میان حوض خالی. تکیه‌اش را از درخت گرفت، این طرف آن طرف را پایید و آهسته گفت: «چل روز، اویم تو، سی‌هو شوخیت گرفته جوون؟»

غفار با کف دست به کناره‌ی قفس کوبید و برگشت به سمت میرزا، چشم‌های ریز و سیاهش برقی زد. چانه میرزا مثل همیشه می‌لرزید. زبانش را در لثه‌هایش می‌گرداند که تک و توک دندان‌های جرم‌گرفته و شکسته‌اش مانده بود. غفار خیره به میرزا جلو رفت: «ای تن بمیره به مولا راست راسته! از صادق بپرس عمو! با هم بودیم به والله به جان ننهام راست می‌گوم!»

میرزا دستش را توی جیب جلیقه‌اش فرو برد یک نخ دیگر سیگار درآورد و گیراند: «خط، داش دق می‌کرد بَبم، می‌ری سی‌خودت تل‌لی. فکر ای بنده خدام باش! خط غیر تو و ای پا شکسته راضیه پشتی نداره؟»

غَفَار دستش را برد طرف سیگار میرزا. اما زود پس کشید. پیشانی اش را چند بار به تنه زمخت درخت کوبید: «اگه خواستم از ای جنگل برم بیرون، کیو باس ببینم عمو؟»

و نگاهش ماند بین شاخه‌های خشکیده یک سمت درخت، میرزا دستی به شانه‌ی غفار، دستی به تنه درخت کمر کرد: «ها اینارم صادق بهت گفته؟ خوا مننه آدم حسابیا حرف می‌زنی‌ها؟ خوبه خوبه، راس گفتی ای چند صباح عمرِ خدا، کِرا نمی‌ده بَم!»

برگشت به سمت دالان باریک انتهای حیاط. کسی با مشت و لگد به در چوبی حیاط می‌کوبید: «کدوم مسلمونه درو از پاشنه درآورد ببین کیه بَم!»

غَفَار به طرف راهرو رفت. در را که باز کرد ننه خیس و عرق‌ریزان وارد دالان شد. میرزا روی پله‌های آجری ایوان ایستاده بود، ننه و سیده بود کنار حوض و نگاه گر گرفته‌اش را دوخته بود به غفار: «کی آدم می‌شی ها...؟ به دل آتیش گرفته‌ی زینب، ای چل پنجاه روز ننه شبمو فهمیدم نه روزمو، خدار خوش نمی‌یاد دو تا پا شکسته و غریب رول کنی، زبونم لال، تو مرد ای خانه‌ای!»

عمو دست‌هایش را گذاشته بود روی نرده‌های چوبی لبه‌ی ایوان. بوی پیاز داغ از روی دیوار کنار پله به طرف ایوان پیچیده بود.

- «ننه دندان رو جیگر بذار سی خودت می‌گم. ببین حرف دلش چی، خوا جوونه، جوونی کرده!»

ننه غفار صورتش را با کناره‌ی چادرش پاک کرد. فینی کرد و بینی اش را گرفت. با صدای موتوری که دم در ایستاد، غفار به طرف دالان دوید تا ننه برگرد. صدای گاز موتور به گوشش رسید که دور می‌شد.

- «نیگا میرزا، یه بال چادرم، بیس سال آزرگار همیشه‌ی خدا، تره! چشم‌ها دگه نا نداره، چشمه‌اش خشکیده!»

میرزا سرش را تکان داد. ننه کنار حوض نشسته بود و صورتش را گرفته بود زیر شیر آب. هوای دم‌کرده تلنبار شده بود روی حیاط.

ننه شیلنگ را وصل کرد به شیر آب و روی آجر فرش تکه‌تکه حیاط را آب‌پاشی کرد. میرزا رفته بود توی اتاقش. آب‌هایی که روی آجرها پاشیده شده بود، بخار شد. بوی خاک فضا را پُر کرده بود.

ننه شیر را کمی بست. فشار آب را کم کرد و شیلنگ را پای درخت گذاشت تا نم‌آب بخورد. آب پای درخت راه افتاده بود.

چادرش را توی دستش جمع کرد و به سمت اتاقی رفت که درش چارطاق باز بود و پشت پرده توری آن که به زردی می‌زد راضیه ایستاده بود و به آن‌ها



نگاه می‌کرد.

لیکه آب روی آسفالت کوچه، کوچک‌تر می‌شد و بخار بی‌رمقی از جلوی پای ننه بالا می‌آمد. راضیه دستش را کشید به طرف لُنگ باز در. غفار از سر کوچه پیچید توی خیابان، بوی اسپند و کُندر، از توی دالان بیرون می‌زد. مادر، قرآن را به پیشانی‌اش فشرده و توی سینی‌ایی که در دست راضیه بود گذاشت.

قدم‌هاش سنگین شده بود و به زور با خودش می‌کشید، لُخ لُخ دم پای‌های پلاستیکی بزرگش روی آجرهای کف حیاط، راضیه را عصبی می‌کرد. مقنعه‌اش را روی چانه جابه‌جا کرد و با پیشانی گره‌دار دست ننه را گرفت: «اگه یه کار درست و حسابی تو زندگیش کرده باشه، همینه!»

ننه با بال چادر گلدارش بینی‌اش را گرفت. صادق کنار میرزا ایستاده بود. میرزا آستینش را از دست صادق بیرون کشید، دستمال یزدی بزرگی را از جیب درآورد و صورتش را توی آن پنهان کرد.

- «خدا به همراهش ننه، دل به حرف اینا نده که پا پس بذاری ها! خوا اینا حرف مفت زیاد می‌زنن!»

ننه به راضیه تکیه کرد، راضیه نشاندهش توی ایوان، میرزا روی اولین پله توی دالان نشست، پشتش را به در حیاط تکیه داد.

صادق، گرفته و دماغ کنار غفار ایستاده؛ ننه رو به میرزا گفت: «دلت نخواد دیشو، راضیه باقلا بار گذاش. کنار والور، دلمو خواب برده بود، یه هو ورخاستم، دیدم با جُف چشم‌اش، بالا سرم، بُق کرده توی چشای کم‌سوم، به‌الله باور نشد، ای دلیل‌مُرده مته بارون بهاری اشک میریخت! دستامو گرفت و تندتند ماچ کرد که ننه چاکریم، بگو حالَم کردی...! عمو! ای غفار، غفار دیروز و پریروز، پارسال و پیرارسال نبود، مسلم خُونِما شده بود، یه جوروی به دلم برات شده، همو چند روزای که غیب‌اش زد.»

صادق لبخندی زد و سرش را تکان داد، خم شد به سمت ننه: «ننه جان وَاا به خدا، چند بار بهتان بگم ما با هم بودیم چل روز، هوای آقا رو کرده بود رفتم پابوس حضرت خیلی دلش شکسته بود!»

ننه چشم‌هاش را دواند: «دروغ که نگفتم، ای پسر دین و ایمونش کجا بود؟ عمو یادته پارسال همی وقتا، نه خدای توبه، محرم بود، جلو مسجد، چی شامورتی بازی درآوردن؟ آبرومانه برد! حاج ایوب هم، همه‌شانه عینهو سگ از در مسجد انداخت بیرون، حالا چی شد، یهو معجزه شد؟»

صادق طول دالان باریک را هی بالا و پایین رفت. سرش را با دو دست گرفت



عمو زبان به کام گرفته بود. هوا تاریک شده بود و نرمه خنکایی توی دالان پخش شده بود: «خوب گفتم که دلش شکسته بود. شمام که بهش گفته بودین همی مونده، که آدمای مته شماها برن و شهید بشن؟ هیچ کدومتان الا تو غفار. این حرفها خیلی بهش برخورده بود خیلی!»

- «خو ننه حرف حساب گفتم. اولندش که حرف توپ و تیره، بچه‌بازی نیست، اون کافر نامسلمون از خدا بی خبرم صُب تا شوم مته بارون آتیش می‌ریزه رو سر مردم، شوخیه؟ ها بگو، شوخیه؟!»

- «ننه حق با شماس تو اون روزا، نمی‌دونین!»

میرزا کفش‌هایش را از پایش درآورد، لنگه به لنگه تکاند، سیگار دیگری گیراند و به ایوان نگاه کرد. راضیه داشت ایوان را آب و جارو می‌کرد. موکت آبی رنگ و رو رفته‌ای را گذاشته بود روی نرده‌ها. گل‌های بزرگ سوخته رویش توی چشم می‌زد، سماور زیر پنجره کنار ایوان بود.

- «بهش گفتم خوا ای پا شکسته‌ها رو ول نکن، ای دختر مریضه، از ننهات کاری ساخته نیس!»

صادق دوباره کنار میرزا نشست، تسبیح خاکی رنگش را دور انگشت چرخاند، خنکای صبحگاهی توی دالان پیچیده بود.

- «باور کنین منم گفتم. بالا سر ننه و خواهرت که باشی هم عبادته هم زیارت. ثوابش کمتر از او نیس که داداش. سفیدی چشمش سرخ شده بود. هنوز جلو چشممه! سرش ر گذاشت روی کاسه زانوش و با ناراحتی و غصه گفت، صادق ارواح خاک بابام، تو نبودی اما مصطفی بود، حسن مرادی و صفر هم بودن، صفر بود که مُور صدا زد و دنبالش رفتم! گفتم غفار همه رفتن ما موندیم، بیدار که شدم فکر ای ننهام بودم.»

ننه، چشم‌هایش را پاک کرد گونه‌های آفتاب سوخته‌اش برق می‌زد.

- «دیشب اوضاع خیلی قاراشمیش شد تا به ننهام گفتم یدی و اسمال و اکبرم میان هر چه لیچار بود بارم کرد!»

ننه زانویه زمین کوفت: «خوب گفتم، الواتی هاتان کم بود حالا می‌خوانین اون جارم به گند بکشین؟ او وقت ای پسره خیره سرشو جلو آورد راست به چشمم زل زد چشم سفید و گفت: ننه آقا نظر کرده، کدوم کافر از در خانه‌اش ناامید ورمگرده، مسلمون جای خود داره، حاجتمو که گرفتم بایس برم ننه!»

ننه با دو دست به روی زانوهایش کوبید و سرش را به این سو و آن سو تکان داد: «خانه‌ات بسوزه دشمن، خانه‌ات بسوزه کافر، سفرت بیخطر بره‌ام!»

صادق به راضیه نگاه کرد که بساط چایی و صبحانه را توی ایوان پهن کرده





بود و سرش را چسبانده بود به نرده‌ها. صادق به قفس کبوترها نگاه کرد و باز به سمت نرده‌ها، کبوترها آرام کز کرده بودند و همه‌های گنگ از قفس برخاسته بود. ننه، گره یک سمت روسری‌اش را باز کرد. مهر کوچک تسبیح سبزی را که مثل دانه‌های ماش رج کشیده بود، جلو چشم صادق گرفت: «اینارم داد بهم گفت که مهرشو بذارم گوشه‌ی ... زبونم لال! لا اله الا الله...»

میرزا دست به زانو هن‌وهن‌کنان پله‌های ایوان را بالا رفت. صادق نگاهش راه کشید تا بالای ایوان، ننه آستین‌اش را کشید.

- «خدا از برادری کمش نکنه آگه این عمو نبودا، معلوم نبود چی به سرمان می‌آمدا! تو ای چند سال فقط اویه که هوای مار داره. به امام‌رضا، راسته که مگن همسایه، از خواهر و برادر نزدیک‌تره، خدا عمرش بده!»

صادق، سرش را پایین انداخت. همانطور که به طرف قفس کبوترها می‌رفت گفت: «فردا اصغر می‌اد اینارو می‌بره. پولشم نقده... خوب عمو، خدا پیغمبر سرش می‌شه، ننه، اینارم غفار داده که بدم‌اش به شما!»

بسته تاشده‌ی اسکناس‌ها را دراز کرد طرف ننه. ننه سرش را گذاشته بود روی تاي زانوهایش، شانه‌هایش می‌لرزید، رعشه به تن‌اش افتاده بود، راضیه از روی ایوان دوید به سمت پله‌ها. میرزا خم شد از روی نرده‌ها و داد کشید: «خُو خدا خیرت بده ننه، بس کن بلکم آقا نظری به ای پا شکسته بندازه، ثوابشو، از بین نبره ننه. هرچی مصلحت باشه، آقا، قربانش برم، هیچکی رِ ناامید از درش ورنم‌گردنه، عوض شُکرت!»

سرش را گذاشت روی نرده‌ها، راضیه شانه‌های مادر را راست کرد لب‌های پیروز می‌لرزید: «های پسر صابر خو تو که صب تا شوم پای منبر حاج ایوبی، او پیشانی‌ات داغمه بسته، چرا نرفتی‌ها؟ ماندی که چی؟»

صادق، در حیاط را باز کرد. نگاهی به ننه انداخت و نگاهی به میرزا، سرش را برگرداند به سمت کوچه: «هفته دیگه کارای غفار که راس و ریس بشه می‌رم!» در حیاط بسته شد، ننه به طرف ایوان رفت یک لحظه ایستاد از پشت سیم‌های توری قفس، کبوتری برگشته بود به سمت ننه، چشمهای قرمز و براقش توی نگاه ننه گیر کرده بود.

ننه به طرف قفس رفت، دستی به کناره‌های قفس کشید در قفس را باز کرد کبوتر بیرون پرید. کنار پای ننه نشست و بعد به طرف پشت بام پرواز کرد. ننه نگاهش کرد کبوتر در آسمان گم شده بود...

بال‌های کاغذی

حسین عباس‌زاده



در را باز کرد. جلوی در ایستاد و داخل اتاق را نگاه کرد. دور تا دور اتاق، پُر بود از عکس‌هایی که لبخند می‌زدند. به طرف تخت بزرگ کنار پنجره، رفت و به مردی که روی تخت دراز بود، نگاه کرد. دستش را گرفت. چشم‌های مرد، باز شد و لبخند زد: تویی حدیث جان؟

- سلام عمو جان!

خم شد و پیشانی مرد را بوسید:

- با کی اومدی؟

- با مامانم. می‌خوایم بریم مشهد. اومدیم خداحافظی.

مرد، دستش را به صورت حدیث کشید.

- خوش به حالت.

نگاهش را به عکس روبه‌روی تخت دوخت. حدیث، عکس را نگاه کرد:

دوستته عمو؟

مرد سرش را تکان داد.

به عکس‌های دور اتاق اشاره کرد و گفت: اینا همه دوستان؟

مرد لبخند زد.

- عمو جان، دوستان پیشت می‌یان؟

- آره می‌یان ولی توی خواب.

- برای چی توی خواب؟

مرد دست حدیث را بوسید: چون شهید شدن.

حدیث به عکس‌هایی که لبخند می‌زدند، نگاه کرد. مرد، دست حدیث را فشار

داد: حدیث جان، یک کاری برام می‌کنی عمو؟

حدیث نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

- برو برام کاغذ و قلم بیا.

حدیث از اتاق بیرون رفت.

دست‌هایش را به لبه‌ی پنجره گرفته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیابان به سرعت از مقابل پنجره می‌گذشت. برگشت و نگاهی به داخل کوچه کرد.

- بابا پس کی می‌رسیم؟

- بیا بشین. خسته می‌شی.

- نه نمی‌شم، کی می‌رسیم؟

مرد نفسش را بیرون داد.

- می‌رسیم. این قدر عجول نباش.

حدیث کنار مادرش نشست. در کیفش را باز کرد. داخلش را نگاه کرد و دوباره بست.

پدرش گفت: تو چی کیفیت داری، هی نگاه می‌کنی و باز میندیش؟

حدیث کیفش را به خودش فشار داد: هیچی!

مرد لیخند زد، حدیث سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. ساختمان‌های بلند، در مقابلش بودند. یک دسته کبوتر، در دوردست پرواز می‌کردند.

- بابا... بابا ... بابایی؟

مرد، چمدان را بست. لباس‌ها را روی تخت گذاشت.

- بابا؟

- بله. بگو می‌شنوم.

- پس حرم کجاست؟

مرد نفسش را بیرون داد.

- پشت همون ساختمونا.

بلند شد و به طرف در رفت.

صدای صلوات بلند شد. حدیث، دست مادرش را گرفته بود. چشم‌هایش، اطراف حرم می‌چرخید و آینه‌کاری‌ها را نگاه می‌کرد. به نزدیک ضریح رسیدند.

جمعیت زیادی دور ضریح بودند. حدیث، روی نوک پاهایش بلند شد: مامان،

مامان! ... منم می‌خوام دست بزنم!



زن خم شد. حدیث را بغل کرد و به طرف ضریح دراز کرد، حدیث، دستش را به ضریح کشید. از توی جیبش، پاکت تاخورده‌ای را بیرون کشید و توی ضریح انداخت.

دوباره به ضریح دست کشید و آن را بوسید. صدای صلوات‌های پشتِ سرهم بلند شد. زن به گوشه‌ای رفت و روبه‌روی ضریح ایستاد. حدیث نشست و به مادرش نگاه می‌کرد که دست‌هایش را به طرف ضریح گرفته بود و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. حدیث لبخند زد و دست‌هایش را جلوی چشم گرفت و به آینه‌کاری‌ها چشم دوخت.

کنار زن نشسته بود و نگاهش به بیرون بود. ساختمان‌ها به سرعت از جلوی پنجره می‌گذشتند. حدیث سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. مرد، سیب را به طرف حدیث گرفت: مسافرت خوش گذشت حدیث خانوم؟ حدیث سیب را گرفت، سرش را تکان داد: آره، ولی خیلی زود تموم شد. مرد لبخند زد و به زن نگاه کرد.

- دیشب خواب ناصر رو می‌دیدم.

حدیث با عجله پرسید: عمو ناصر، بابا؟

مرد گفت: آره.

و دوباره به زن خیره شد: عجیب بود، می‌خندید و می‌گفت: به حدیث بگو، دستش درد نکنه به آرزوم رسیدم!

هر دو به حدیث نگاه کردند. حدیث، گازی به سیب زد و سرش را پایین انداخت... .

از قطار پیاده شدند. توی تاکسی نشستند. تاکسی حرکت کرد. حدیث، پشتی صندلی را گرفت و در گوش پدرش چیزی گفت. مرد برگشت و نگاهی به زن کرد و نگاهی به حدیث.

- برای چی؟

حدیث کنار مادرش نشست: همین جوری! دلم تنگ شده. اول بریم اون‌جا.

نگاهی به زن کرد و چادر زن را گرفت: مامان اوّل بریم اون‌جا. تو به بابا بگو.

مرد نفسش را بیرون داد. نگاهی به زن کرد و به راننده گفت: آقا! اولین کوچه

بیچ سمت راست.

ماشین پیچید توی کوچه. خیلی شلوغ بود. عده‌ی زیادی توی کوچه بودند.

ماشین آرام جلو می‌رفت.



مرد گفت: این جا چه خبره؟ چرا این قدر شلوغه؟
حدیث دست‌هایش را به صندلی گرفت و از روی شانه‌ی مرد، جلو را نگاه کرد.
راننده گفت: از این بیشتر نمی‌شه جلو رفت.
مرد پیاده شد. حدیث پایین پرید. دست مرد را گرفت. از میان جمعیت جلو
رفتند. در خانه رسیدند. مرد ایستاد. دست حدیث را رها کرد. نگاهش روی
پارچه‌ی سردر خشک شد. حدیث به پارچه نگاه کرد و با صدای بلند خواند:
« ناصر جان! پرواز ملکوتیت مبارک... »



طوقی

مریم عرفانیان



چادر سیاه بر سر انداخت و قفس کبوترها را به دست گرفت و از خانه بیرون زد. دلشوره‌ای عجیب به جاننش افتاده بود، صدای علی مدام در گوشش زنگ می‌زد: «اگه تا یه ماه دیگه نیومدم به عهدم وفا کنی مادر».

از کوچهی باریک که به خیابان اصلی پیچید، سوتِ پسر همسایه که بالای بام خانه‌شان کفتر به هوا می‌پراند آمد، با فریادی بلند گفت: «حاج خانم...!»

یک‌باره به خود آمد. چادرش را توی صورتش کشید و سر بلند کرد. پسر همسایه دست هایش را تکیه‌گاهش کرده بود و روی لبه‌ی دیوار خم شده بود. با سر اشاره‌ای به قفس کبوترها کرد و پرسید: «اینارو چند می‌فروشی؟»

زن، قفس را زیر باله‌ی چادرش پنهان کرد و جواب داد: «فروشی نیست!»
پسر با خنده‌ای موزیانه دوباره فریاد زد: «دونه‌ای پنج‌هزارتومن برایشون پول می‌دم‌ها...!»

زن، سر تکان داد و زیر لب گفت: «حرف حالیش نیست، گفتم که فروشی نیست...!»

کبوترها میان قفس بال و پر می‌زدند، چون آن روز که عطر یاس تمام حیاط را پُر کرده بود؛ آن روز که پسرش ظرف آبی کنار گندم‌های میان قفس می‌گذاشت؛ آن روز هم کبوترها بال‌بال می‌زدند.

پسر، یکی‌شان را از میان کبوترها گرفت، آن یکی که دور گردنش طوق خاکستری داشت، سر برگرداند و در حالی که طوقش را نوازش می‌کرد به زن گفت: «نگا مادر! چه چشم‌های یاقوتی قشنگی داره...»

آن وقت طوقی را به هوا پراند، صدای بال‌زدن کبوتر در گوش زن طنین انداخت. طوقی از روی بوته‌ی یاس که شاخه‌ی سبزش بر دیوار حیاط پنجه انداخته بود،



گذشت. روی بام ساختمان‌ها چرخی زد و دوباره به طرف پسر بازگشت و بر شانه‌اش نشست.

زن نگران پرسید: «کی برمی‌گردی علی جان؟»
علی با انگشت نوک طوقی‌اش را نوازش کرد: «برگشتم بستگی به عملیات داره، شاید یه ماه، شاید دو ماه... رفتنم با خودمه و برگشتم با خداست.»
آن وقت کبوتر را دوباره درون قفس گذاشت. طوقی بقبوی کرد و دور خودش چرخید. علی در قفس را بست و گفت: «می‌دونی طوقی چرا این قدر خوشحاله مادر؟»

زن سر تکان داد: «نه... تا حالا این طوری ندیده بودمش...»
علی ساک قهوه‌ای رنگش را برداشت و ادامه داد: «آخه یه قولی بهش دادم، یعنی به همه‌شون دادم...»

زن، سینی آیینه و آب را به دست گرفت و دنبال علی از پله‌های سنگی ایوان پایین دوید. چند یاس سفید در آب میان کاسه چرخ میخوردند؛ پرسید: «چه قولی؟»

علی خندید: «قول دادم ماه بعد وقتی برگشتم همه‌ی کبوترا رو ببرم حرم امام رضا علیه السلام و آزادشون کنم...»

هنوز پسر در را باز نکرده بود که زن با تردید پرسید: «اگه دیر کردی چی؟ اون وقت می‌شی پسر بدقول...»

علی، ساک را دست به دست کرد و سر برگرداند. زن سینی به دست پشت سرش ایستاده بود. صدای پسر در گوشش طنین انداخت: «اگه برنگشتم... نمی‌خوام پیش کبوترا بدقول بشم...»

پسر، در را باز کرد و قدم در کوچه‌ی باریک گذاشت. زن کاسه‌ی آب را از توی سینی برداشت. تصویر آسمان در آب افتاده بود و چند دانه یاس سفید در آسمان چرخ می‌خورد که دوباره صدای پسر در گوشش پیچید: «به عهدم وفا می‌کنی مادر؟»
دل زن لرزید، کاسه‌ی آب را پشت سرش خالی کرد و گفت: «ایشالا خودت می‌بای و بدقول نمی‌شی...»

نگاه زن روی خیزی آب که نقش نامفهومی بر آسفالت کوچه کشیده بود، خیره ماند. در قفس را که باز کرد کبوترها یکی‌یکی بیرون آمدند. آن یکی که بال و پر سفیدتری داشت، روی سقاخانه پرید. یکی دیگر بر لبه‌ی خاکستری حوض نشست و طوقی دور خودش چرخی زد. از قفس بیرون آمد. دوباره دور خودش چرخی زد. بقبوی کرد و به سوی گنبد پرواز کرد.

زن چادر سیاهش را روی صورتش کشید تا کبوترها خیزی نگاهش را نینند.

روی ایوان نشست. به شاخه‌ی بی‌برگ یاس چشم دوخت. چند دانه پر سفید و سیاه میان قفس خاکی کبوترها چشم می‌خوردند.

نفس عمیقی کشید. بوی پاییز در مشامش پیچید. خنکی بادی که می‌وزید، زیر پوستش دوید و تنش مورمور شد. چادر گلدارش را بر شانه انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «به عهدت هم وفا کردم علی جان، چرا هنوز خبری نشده...؟»

سوتِ پسر همسایه در گوشش زنگ زد. چشم از قفس خالی کبوترها گرفت به دنبال صدای بال‌بال زدن کبوتر با نگاه لبه‌ی دیوار را از نظر گذراند.

دلش یک باره فرو ریخت. اولش فکر کرد یکی از کبوترهای همسایه است اما بیش‌تر که دقت کرد از طوق گردنش کبوتر را شناخت. خودش بود، طوقی پسرش!

روی لبه‌ی دیوار در پره‌های سفیدش کز کرده بود و با چشم‌های یاقوتی‌اش به نگاه زن زل زده بود.

صدای پسر در گوشش پیچید: «نگا مادر چه چشم‌های یاقوتی داره...!»

زن به سختی از جا بلند شد، چادر گلدارش را به کمر بست و تا کنار بوته‌ی یاس پیش رفت. سر بلند کرد و به طوقی آرام گفت: «ها... چرا برگشتی؟ نکنه تو هم نگران علی بودی؟ هنوز که خبری نیس، حتمی تا چند روز دیگه برمی‌گرده و...»

تق‌تق ضربه‌های در او را به خود آورد. زن در حالی که سرش را تکان می‌داد، دوباره گفت: «حتمی میرزایه...! حواس که نداره. همیشه این وقت روز برمی‌گرده، بازم کلید رو کنار عکس علی جا گذاشته، بس که حواسش دنبال این پسره رفته و...»

و همان‌طور که به طرف در پیش می‌رفت، بلند گفت: «اومدم میرزا، اومدم...» در را که باز کرد، دلش یک‌باره لرزید. جای میرزا، مرد جوانی پشت در ایستاده بود. هم‌قامت و هم‌لباس پسرش علی!

صدای جوان او را به خود آورد: «منزل علی فضایی؟»

زن من‌کنان تنها سری به تأیید حرفش تکان داد. جوان، ساک خاکی و خون‌آلودی را به طرفش گرفت و چیزی گفت. اما زن دیگر حرف‌های او را نمی‌شنید.

شانه‌هایش می‌لرزیدند و دست و پایش سست و بی‌رمق شده بودند. همان‌جا بر زمین زانو زد. سوتِ پسر همسایه بلندتر از هر صدایی در وجودش طنین انداخت. با نگاهی خیس اشک سر برگرداند و به دنبال طوقی روی لبه‌ی دیوار را جستجو کرد... .

بعد از آن روز هم دیگر هیچ کدام از کبوترهای علی به خانه بازنگشتند.





حلقه

مرتضی علیزاده

یک استکان چای خوردم و به طرف در خروجی راه افتادم. دیوار راهرو از قاب عکس‌های نو و کهنه پُر شده بود. از اتاق رئیس بخش هرچی به سمت ته راهرو می‌رفتی، قاب‌ها نوتر می‌شد. توشون تک‌وتوک جون پیدا می‌شد. قابِ آخری مال حاج صالح خدایامرز بود که سن‌وسالی نداشت و پارسال تو راه رفتن از همین صحن و سرا سکنه زد و به بیمارستان‌نرسیده، تموم کرد.

هر وقت به قاب آخر می‌رسیدم تا «اهدنا الصراط المستقیم» رو خونده بودم. بعد از قابِ آخری تا در خروجی هنوز به اندازه چهار - پنج تا قاب دیگه جا هست. بعد از در، کلی پله رو باید پایین می‌اومدم تا به صحن می‌رسیدم. حسن نجار که بعد من از اتاق مسئول کشیک دراومده بود، پشتم بود و داشت سربه‌سرم می‌گذاشت. بلندبلند طوری که بچه‌های بالای پله‌ها بفهمن می‌گفت: ای بابا! باز که پشتِ سر ماشین‌سنگین افتادیم. دیر شد پیر مرد! بجنب تا مسئول کشیک کفرش در نیومده.

من که از دست پام کفری بودم گفتم: زانوی بدمصّب درد گرفته و ول نمی‌کنه. دستش رو گذاشت دور گردنم و پشتم رو مالشی داد و جوری که بخواد دلم رو به دست بیاره گفت: تو که می‌بینی حیوونی جواب نمیده، خب بکن، بندازش دور!

پشتم رو به دیوار چسبوندم که بتونه رد بشه. از کنارم که رد شد، گفتم: چار صباح دیگه که به سن من برسی با این هیکل همون اولِ راهی پنجر می‌شی. صد بار بهت گفتم برو رژیم بگیر. حالا هم راهنما بزَن از دستِ چپ رد شو.

- من برام سئواله، اصلاً امروز با این شلوغی چرا اومدی؟

- چند بار به خودم گفتم، نیام.

- پس چرا این جایی پیرمرد؟

- هفته‌ی پیش هر کاری کردم مسئول کشیک راضی نشد. انگشش رو گذاشت روی برگه‌ی قوانین که روی در ورودی نصب بود و گفت: روزای شلوغ حضور همه‌ی نیروها الزامی ست. آقادر کشیک هم هروقت منو می‌بینه، می‌گه: با سن و سال شما و این وضع زانوها به صلاح نیست زیاد از پله بالا و پایین بری. به پله‌های آخر نرسیده، صدای قرچ و قورچ زانو هام اون قدر بلند شده بود که اگر سروصدای دور و بر نبود، آدمای اطرافم می‌تونستن صدای زانو هامو بشنون. هوا، گرم و دمدار بود و بوی عرق از دوروبر می‌زد توی دماغم. یک عده دم گرفته بودند و گوشه‌ی صحن به سروسینه می‌زدند. روبه‌روی پنجره فولاد یک مداح ایستاده بود و با صدای بلند داشت روضه می‌خوند. صدایش خیلی ضعیف بود و انگار خروسی شده بود. اطرافش هم چند نفری بودن که مدام به مردمی که جلو ایستاده بودن، تذکر می‌دادن و بهشون می‌گفتن: بشین و گوش بده.

دور سقاخونه هم زن‌ها از سروکول همدیگه بالا می‌رفتند و پیاله‌هاشونو آب می‌کردند و تا به دهن‌شون برسه، نصف بیشتر آب روی زمین ریخته بود. پشت سقاخونه روبه‌روی در شیخ طوسی یک هیئت گرد ایستاده بود و با ضرب سنگین سینه می‌زدند.

سرم رو برگردوندم و راه افتادم به سمت محل پستم. چشمم افتاد به یک جوون که تی‌شرت سورمه‌ای تنش بود و یک گردنبند براق دور گردنش داشت. تو نور آفتاب بدجوری برق می‌زد. به نقره می‌موند. از اون چیزایی که همه لات‌الوات‌ها می‌ندازن دور گردنشون.

بین جمعیت حرکت می‌کرد و سرش به سمت گنبد بود. گردن کلفتی داشت. دست راستش رو روی سینه‌اش گذاشته بود. توی سه تا از انگشتای دستش، حلقه انداخته بود. یک دستبند درشت براق هم توی همون دستش بود. انگاری گردنبند و دستبند و حلقه‌هاش رو از یک مغازه خریده بود. عضلاتش بیرون افتاده بود و بدن سفیدش توی اون همه لباس مشکی بدجوری به چشم می‌اومد.

از چند قدمی‌ام رد شد. به سمت در پنجره فولاد حرکت می‌کرد. درشت بود و هل دادن دوروبری‌هاش زیاد از مسیر منحرفش نمی‌کرد. دیگه داشتم به گوشه‌ی صحن نزدیک می‌شدم. اون کنج معمولاً کسی به کسی کاری نداشت و کمتر هل می‌دادن. به مردمی که به سر و سینه می‌زدن نگاه می‌کردم اما نمی‌فهمیدم چرا اون جوونک ذهنم رو بدجوری به خودش مشغول کرده بود. با خودم می‌گفتم، کاش بهش می‌گفتم: آخه بچه‌جون! مردها توی دستشون یه حلقه می‌ندازن تو چرا سه تا حلقه کردی دستت؟ چرا با این سرو وضع اومدی این‌جا؟ از آقا



خجالت نمی‌کشی؟ اونم توی این روز عزیز؟ الک و دولک تو دستت کردی و با یک تکه لباس آستین‌کوتاه می‌آی حرم؟! ای بابا! دوروبرتو نگا کن، همه دارن به سر و صورت‌شون می‌زنن و سر و صورت‌شون رو گِل مالیدن، اون وقت تو، جیگول میگول، النگو دستت کردی اومدی حرم؟

اگه صحن این‌قدر شلوغ نبود و ترس نداشتیم برم توی جمعیت، حتماً می‌رفتم و چند تا تذکر آب‌دار بهش می‌دادم. رفتم داخل سه‌کنج گوشه، خودم رو چسبوندم به سنگ‌های دیوار صحن و تکیه کردم.

صدای گریه و روضه و سینه‌زنی با همدیگه قاطی شده بود و دیگه معلوم نمی‌شد روضه‌خون چی می‌خونه که مردم این‌قدر زار می‌زنن! از طرفِ خروجی طبرسی پاس‌بخش رو دیدم که داره به طرفم می‌یاد. نزدیک که شد، گفت: باز که خزیدی تو کنج عزلتت پیرمرد!

- دست و پام بی‌جون شده . باور کن از اومدنم پشیمون شدم .

- خب نمی‌اومدی!

باز توضیح می‌دم: چند بار به مسئول کشیک گفتم: نمی‌تونم پیام اما هرچی اصرار کردم، بی‌فایده بود. بندهی خدا گفت: نیروهامون کم هستن و جمعیت خیلی زیاد، هر طوری هست باید بیای و چند بار با تأکید گفت: حضور همه‌ی نیروها الزامیه. هرچی بهش گفتم، دیدم نه بابا! راست تو چشم‌نگاه کرد و گفت: اصلاً راه نداره!

بیشتر بهم نزدیک شد و خودش رو تو سه‌کنجی جا داد و پرسید: حالا اصلِ حالت چطوره؟

چشمام یکی درمیون سیاهی می‌رفت و سینم درد اومده بود و کامم خشک شده بود. همون یک استکان چای که خوردم سرم درد نگیره ، عطش رو بیشتر کرده بود.

با بی‌حالی و یک‌جوری که دلخوری‌ام رو نشون بدم، گفتم: دارم می‌میرم. یک نگاه به گنبدِ آقا انداختم و ادامه دادم: البته به قول حاج‌صالح خدا بیمارز خدا کنه آدم تو همین صحن‌وسرا سرش رو روی زانوی آقا بذاره و بره... .

اصلاً اشتباه کردم هفته‌ی پیش رفتم از رئیس پرسیدم: پیام یا نه! اگه نمی‌رفتم و اصرار اون نبود که امروز نمی‌اومدم. وقتی رفتم و چند بار تأکید کرد باید بیای، با اون همه اصرار رئیس اگه نمی‌اومدم ، بد می‌شد.

راه افتاد که بره، گفت: کاری، چیزی نداری؟

گفتم: چرا! یه زحمتی می‌کشی یه لیوان آبِ خنک از سقاخونه برام بیاری؟ بدجور داغ کردم!

دست‌هاش رو روی چشماش گذاشت و راه افتاد.
بعد از چند دقیقه یک پیاله آب خنک داد دستم. آب رو سر کشیدم و چشمام رو یه لحظه بستم و نفس راحتی کشیدم. یه دفعه صدای وحشتناکی تنم رو لرزوند. صدای مهیبی بود. انگار تمام طبلهای نقاره‌خونه رو با هم زده باشن و همگی شون از شدت ضربه ترکیده باشن!

صدای جیغی بود که از هر طرف بلند شد و صدای دادوبیداد و التماس که: یا امام‌رضا! ... یا غریب‌الغربا!

از سمت پنجره فولاد زن و مرد فریاد می‌زدن. هرچی بود از اونطرف بود، چون مردم به اون سمت هجوم می‌بردن. دو - سه دقیقه نگذشت که چند نفر از همکارا خودشون رو جلوی در سقاخونه رسوندن. از پاس‌بخش که اونم سر جاش میخ شده بود، پرسیدم: چه خبره؟

گفت: نمی‌دونم اما هرچی بود، ترکید!

به حالت دو به طرف در روبه‌روی سقاخونه رفت. جمعیت خیلی زیاد بود و هی به این و اون می‌خورد. من هم آهسته‌آهسته از کنار و گوشه راه افتادم به سمت در روبه‌روی سقاخونه. از کنار دیوارها حرکت می‌کردم که کسی بهم تنه نزنه. بعد یک ربع یا بیست دقیقه نزدیک در رسیدم. یکی از بچه‌ها به بقیه گفت: بذار حاجی بره تو اون می‌تونه تو جمع کردن شهدا کمک کنه.

خشکم زد. دستم رو به دیوار گرفتم. و گفتم: شهدا؟

یکی از همکارا گفت: داخل حرم رو منفجر کردن و کلی شهید شدن.

داخل هم خلوت‌تر از توی صحن نبود هر چند قدم به یک نفر می‌خوردم و تا رسیدم نزدیک ضریح چند بار زمین خوردم. اون‌جا کلی از همکارا جمع شده بودن و داشتن تیکه‌پاره‌های بدن‌هارو جمع می‌کردن. زانو هام دیگه درد نداشت و فقط شل شده بود. جوری که اگه دستم رو به دیوار نمی‌گرفتم، حتماً زمین می‌خوردم.

بیشتر همکارا بهت‌زده به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کردن همه چی پاره‌پاره بود. گوشت و استخون و تیکه پاره‌های لباس روی هم جمع شده بود و چیزی قابل تشخیص نبود. جلوی چشمام مدام تار می‌شد و باز تا پلک می‌زدم بهتر می‌شد و یک چیزایی می‌دیدم.

دورتر از ضریح دست‌وپای سالم هم افتاده بود. بی‌طاقت شده بودم اما به جز باز کردن پلک‌هام و نگاه کردن دیگه هیچ کاری از من بر نمی‌اومد. یک نفر داشت نیم‌تنه‌ی یک بچه رو بر می‌داشت و از توی گوشت و خون می‌کشید بیرون.

یکی دیگه یک پای کوچک رو که از زانو قطع شده بود با احتیاط بلند می‌کرد.



با هر لعنتی که می فرستادن، نفسم رو جمع می کردم و با تموم جونم داد می زدم: بیش باد! اما انگار یکی گلوم رو فشار بده، صدام درومد!

صورت، خمیسه بود. تو صورت آدم‌هایی که اون جا بودن، فقط لباسون تکون می خورد. شاید مثل من شفاعت می خواستن. به حال خودم حسرت می خوردم. انگار لیاقتم همینه که یک گوشه بمیرم و حسرتِ شهادت به دلم بمونه!

سرم گیج می رفت. دهنم شور شده بود. صحنه‌ها گاهی تاریک می شد و گاهی مثل این که منور زده باشن، یک چیزهایی دیده می شد. از سمت تحت‌القبه یک نفر یک چیزی برداشته بود و همان‌طور که گریه می کرد اومد جایی که جنازه‌ها رو جمع می کردند. گمونم یک دست بود. آره دست بزرگی بود که از بالای آرنج قطع شده بود و یک جاش که قرمز نشده بود، سفیدیش توی چشم می زد.

قدرتم رو جمع کردم و چند قدم جلوتر رفتم. دست رو که روی زمین گذاشت، مشت شده بود. یک چیز قرمز هم توی دستش تکون خورد. زمین، کلا سرخ سرخ شده بود. بی حال شده بودم و زانو هام به فرمون من نبود. همون جا ول شدم روی سنگ‌های مرمر.

آینه‌کاری‌های قرمز سقف حرم، داشت می پرخید دور منو و صحن و سرا. سرم رو که برگردوندم، چند تا نوار تو انگشت‌های دست معلوم بود که قرمز شده بود. انگار یک چیزی بین اون نوارها برق زد. بالای سرم تاریک شد. یک چیزی از زیر پاهام رد شد و یکی دیگه از زیر گردنم. دست داشت دور می شد. چشمام رو ریز کردم و دوختمش به نوارها. یک حلقه بود که مثل بقیه‌شون خونی نشده بود و حسابی برق می زد....



بوی یاس

فاطمه محمدزاده



آستین‌هایش را بالا زده بود؛ مثل همیشه. ترکه را توی دستش گرفته بود و روی سکو قدم می‌زد. بچه‌ها به ترتیب قد، توی صف ایستاده بودند و او از زیر ابروهای پُرپُشتش از اوّل تا آخر صف را با یک نگاه می‌پایید. هیچ‌کس جرئت نفس کشیدن نداشت. گاهی نگاه آقای ناظم، روی یکی از بچه‌ها میخ می‌شد و بعد، یکی‌یکی از نگاه آقای ناظم رد می‌شدند.

- هی بچه! با توام! کجا؟ همون جا ایستا!
صدای آقای حیرانی بود که از پشت بلندگو، علی‌علی اکبری، دانش آموز کلاس پنجم را از ترس، دم در مدرسه میخ کوب کرد.
آقای حیرانی، لب‌هایش را به هم فشار داد و به دماغش نزدیک کرد. عادت همیشگی‌اش بود. وقتی عصبانی می‌شد، این کار را انجام می‌داد.
هوا گرم بود؛ ولی صدای قدم‌های آقای حیرانی نزدیک می‌شد، ساق پای علی‌علی اکبری، یخ می‌زد.

- خوب! که دیر می‌آی مدرسه! نشونت می‌دم که بی‌انضباطی چه معنی می‌ده!
همین جا ایستا تا صدات کنم.

علی‌اکبری، سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. آقای حیرانی، در حالی که کراوات زرشکی - سفیدش را روی یقه‌اش مرتب می‌کرد، دستی به ترکه‌اش کشید و تند تند به طرف سکو رفت.

ترکه، بالا... پایین، بالا... پایین...

- آخ! وای! مُردم آقا!

ترکه، دست، بالا... پایین...

- آخ! آخ!

- خدا ازش نگذره؛ ببین چی به سر بچه آورده.
زن همین‌طور که روغن و زردچوبه را با هم قاطی می‌کرد، یکریز، زیر لب و با غیض، حرف می‌زد و سرش را تکان می‌داد.
- مادر، پام! آخ! آخ!
علی این را گفت و بعد، پاچه شلوارش را داد بالا.
- ای وای! مادرت بمیره، این دیگه زخم چیه؟
- جای ترکه آقای حیرانیه.
یک رد بزرگ، روی زانوی علی بود. علی دستش را روی زخم گذاشته بود و فقط آخ آخ می‌کرد.
زن، روغن و زردچوبه را روی زخم‌ها مالید.

- خانوم! پای بچه‌تون بدجوری آسیب دیده؛ اگه عملش نکنین، یک عمر، کج می‌مونه. پای راستش هم هست؛ خیلی براش سخته.
فکر خرج عمل، بدجوری زن را به هم ریخته بود. صدای دکتر، توی گوشش پیچید و سرش گیج رفت. خاطرات گذشته، از جلو چشم‌هایش رد می‌شد...
... دمپایی پلاستیکی‌اش چند بار از پایش درآمد و او دوباره آن را پوشید و دوید.
چادرش را دور بچه پیچید تا هوای دزد پاییز، به صورت او نخورد. گاهی که چادر کنار می‌رفت؛ زن، دست‌های کوچک نوزادش را می‌دید که پُر از زخم‌های قرمز رنگ بود. بعد، چشم‌هایش پُر از اشک می‌شد و دوباره می‌دوید.
حالا نه پولی داشت که بچه را به دکتر برساند و نه کسی را می‌شناخت که به او کمکی بکند.

حرم، خیلی شلوغ نبود. زن به سمت پنجره فولاد رفت. دلش ترکید. حالا صدای خودش و بچه‌اش باهم یکی شده بود. دستش را با آب سقاخانه خیس کرد و کشید روی دست‌های بچه. خودش هم صورتش را شست و راهی خانه شد.

- مادر! مادر! یه کم آب بده.
صدای علی، زن را از حال و هوایی که داشت، بیرون آورد. لیوان آب را داد دست علی و منتظر شد که بخوابد.
- بچه بیچاره‌ام! ببین چه جور راه می‌ره!... ای خدا! چه کار کنیم؟ من این بچه رو با بدبختی و یتیمی و کارگری بزرگ کردم. حالا با چه امیدی زندگی کنم؟



اشک، روی صورت زن می‌دوید. چند سالی بود که شوهرش از داربست بنایی افتاده بود و او، هم مرد خانه بود و هم زن؛ هم مادر و هم پدرِ تنها فرزندشان.

علی، پای راستش را که حالا قوس برداشته بود، روی زمین می‌کشید و راه می‌رفت. آقای حیرانی، چند بار با گوشه و کنایه، از کنار علی رد شده بود و گفته بود: «هی بیچه! راه تازه‌ای برای دیر آمدن پیدا کردی؟» بعد هم نگاهی به سر تا پای علی انداخته و رد شده بود.

علی فقط به غصه‌های مادرش فکر می‌کرد و بس.

- خانوم! چند بار بگم. پای بیچه خیلی آسیب دیده؛ یعنی عصب این قسمت آسیب دیده. تنها راهش اینه که عملش کنین. با قرص و شربت که نمی‌شه این پا رو درست کرد.

زن توی موجی از ناامیدی و سردرگمی، دست و پا می‌زد. چادر سیاه خال‌خالی اش را کشید توی صورتش و با سختی، علی را از پله‌ها پایین بُرد.

این روزها، علی سخت‌تر از قبل راه می‌رفت. زن همین‌طور که نگاهش می‌کرد، لباس‌های مردم را توی تشت آب چنگ می‌زد و اشک می‌ریخت.

امروز، بیشتر از همه روزها به زن سخت گذشته بود. از صبح که علی از خواب بیدار شده بود، اصلاً نتوانسته بود از جایش تکان بخورد. تا می‌آمد بلند شود، پایش ضعف می‌رفت.

زن دیگر طاقت نیاورد. رفت گوشه حیاط. فرغون را از کنار حیاط برداشت و با دستمال، خاک‌های آن را تمیز کرد. یک پتوی نیم‌دار انداخت توی فرغون. یک بالش هم گذاشت توی آن. بعد با زحمت، علی را گذاشت توی فرغون. علی با تعجب به او نگاه می‌کرد.

- مادر! کجا می‌ریم؟

زن فقط بغض کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

هوا گرم بود. دسته‌های فرغون، توی دست‌های عرق‌کرده زن می‌چرخید. زن، کوچه‌ها را یکی یکی رد می‌کرد. گاهی می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. علی، جنه ریزی داشت؛ ولی باز هم خودش را توی فرغون مچاله کرده بود. زن، نفس نفس می‌زد؛ اما پنجره فولاد، نزدیک بود.



زن، توی صحن عتیق نماز می‌خواند و اشک می‌ریخت. آن‌سوتر، طناب سبزرنگی، علی را به پنجره فولاد وصل کرده بود. اشک‌های علی، زیر آفتاب داغ، روی صورتش خشک شده بود و او را به خواب آرامی فرو برده بود...

- بلند شو پسر، با من بیا!

- من نمی‌تونم. نمی‌تونم بلند بشم. پام درد می‌کنه. تازه، کج هم هست.

مرد، جلو آمد. گوشه عبایش صورت پسر را نوازش داد.

- بلند شو علی‌آقا! با من بیا.

- آقا! نمی‌تونم.

...

حالا کنار همان آقا ایستاده بود. بوی یاس، پیچید توی مشامش. یک خرمن گل یاس سفید دید که روی یک سنگ بزرگ را پوشانده بود.

- آقا! این جا کجاست؟

لبخند مرد، تمام صورت پسر را پوشاند. هنوز بوی یاس می‌آمد...

- علی! علی! کجایی؟

زن از خستگی از حال رفته بود و حالا می‌دید که نه از علی خبری هست و نه از طناب سبزی که پای علی را به پنجره فولاد بسته بود.

- یا امام رضا! چه کار کنم؟ ای خدا! بچه‌م کجا رفته؟ اون که پای راه رفتن نداره!

- بیا مادر! برات آب آوردم.

زن برگشت سمت صدا و در حالی که پیاله طلایی آب را می‌گرفت، نگاهش روی پای سالم علی خیره ماند. اشک‌هایش در زلال آفتاب می‌درخشید.

بهشت رضا، بهار سال ۱۳۶۸...

خرمن یاس سفید، سرخی نام «شهید علی علی‌اکبری» را پوشانده بود. زن، بوی یاس را نفس می‌کشید و به خواب علی فکر می‌کرد...



رضا...

طیبه مزینانی



پرده را کنار می‌زنم و توی حیاط دنبالش می‌گردم. روی لبه‌ی سیمانی حوض نشسته و به درون حوض خالی آب نگاه می‌کند. انگشت اشاره‌ام را خم می‌کنم و چند تلنگر به شیشه می‌زنم. شیشه و قاب فلزی پنجره به صدا درمی‌آید. صدایش می‌زنم: رضا!

نمی‌شنود. شاید هم می‌شنود و نمی‌خواهد جوابم را بدهد. پرده را می‌اندازم و از اتاق خارج می‌شوم. جلوی در ساختمان مکثی می‌کنم. با خودم می‌گویم: «تنه‌اش بدارم یا باید برم سراغش؟»

به اطرافم نگاه می‌کنم. به خانه‌ای که ده سال است تویش زندگی می‌کنم. از توی عکس‌هایی که به روی دیوارهای خانه است به من لبخند می‌زند. به سرعت رو برمی‌گردانم و به طرف حیاط می‌دوم.

یک‌باره جلوی من می‌ایستم. حتی سرش را برای نگاه کردن به من بلند نمی‌کند. آفتاب، صورتش را سرخ کرده و قطرات ریز عرق رویش نشانده است. هیچ صدایی از من بلند نمی‌شود. تنه‌اصداپی که می‌شنوم، صدای ریزش قطرات آبی است که از شیر زنگ‌زده‌ی آب می‌چکد.

دوباره صدایش می‌زنم: «رضا!»

جوابم را نمی‌دهد. می‌گویم: «قه‌ری؟...»

وقتی به‌رویم لبخند نمی‌زند چقدر خودم را بدبخت و بیچاره می‌بینم. می‌گویم: «هزار روز هم باهام حرف نزنمی راضی به رفتنت نمی‌شم!... وقتی نیستی در و دیوارهای این خونه منو می‌خورن!... ده سال نشستی به پام این چند سالی که از عمرمون مونده رو هم کنارم بمون!»

چشم‌هایم پُر از آب می‌شود. می‌گوید: «امروز رفتن زیارتِ آقا! ...»

و سکوت می کند. می گویم: «خُب؟»
 می گوید: «بهبش گفتم مادرم منو به واسطه‌ی تو از خدا گرفت، من به واسطه‌ی تو رضایت به شهادتمو از زخم می‌خوام...»
 صورتم خیس شد. می گویم: «من که کسی رو جز تو ندارم!»
 ادامه می‌دهد: «بهبش گفتم، وقتی به دنیا اومدم به عشق تو اسمم شد رضا و همون روز آوردنم زیارتت، ازت می‌خوام وقتی هم از دنیا می‌رم بازم پیام زیارتت و تو هم شفاعتم کنی!»
 زانوهایم می‌لرزند. آرام آرام تا می‌شوند و کنارش می‌نشینم. می‌گوید: «اگه امام رضا رو واسطه قرار بدم بازم...»
 می‌گویم: «باشه... برو... اما مدیونی وقتی شهید شدی فقط بیای دیدن آقا و از من یادت بره!»
 سرش را بلند می‌کند و به رویم می‌خندد. دلم باز هم هری می‌ریزد پایین...
 * * *

از لابه‌لای جمعیت می‌گذریم. مادرم با عصبانیت می‌گوید: «احمقانه‌س! براش نامه بنویس و بگو برگرده. تو یه زن نازایی، اصلاً با خودت فکر کردی اگه شهید بشه یه عمر باید تنها و بی‌کس زندگی کنی؟... فکر کردی بازم کسی هست حاضر بشه با این وضعیت باهات ازدواج کنه؟»
 چهل روز از رفتن رضا می‌گذرد و این بحث هر روز تکرار می‌شود. می‌گویم: «شما نگران نباشید. خیالتون راحت! اگه شهید بشه نمی‌آم تو خونگی شما. می‌شینم سرِ خونه و زندگی خودم تا وقتش برسه و منم برم پیش اون!»
 روبه‌روی گنبدِ طلای حرم می‌ایستم. دستم را روی سینهام می‌گذارم تا از امام رضا علیه السلام خداحافظی کنم. مادرم می‌گوید: «تا به حال احمق‌تر از تو به عمرم ندیدم! کدوم آدم عاقلی رو دیدی هر روز بیاد حرم و برای مُردن شوهرش دعا کنه؟»

حرفی نمی‌زنم. دیگه حوصله‌ی بحث کردن با او را ندارم. خیره می‌شوم به نور آفتاب که گنبد طلا را درخشان‌تر از همیشه کرده است. صدای آشنایی را کنار می‌شنوم: «السلام علیک یا ابوالحسن!»
 سریع رویم را برمی‌گردانم. رضا کنارم ایستاده است. با خوشحالی می‌گویم: «سلام!... کی اومدی؟ بی‌معرفت چرا نگفتی داری می‌آی خونه؟... راستی چرا نرفتی خونه؟»
 لبخند می‌زند. می‌گوید: «گفتم حالا که آقا سر قولش مونده، منم بی‌معرفتی نکنم و پیام ازت سر بزنم!»



می‌گویم: «بیا بریم خونه!»
می‌گوید: «من می‌رم زیارت تا تو برسی خونه، منم اومدم.»
مادرم تکانم می‌دهد. می‌گوید: «چرا خشکت زده؟... روح دیدی؟»
نگاهش می‌کنم. رضا به سمت ایوان طلا می‌رود. مادرم می‌گوید: «زود باش تا آفتاب داغ‌تر نشده برسیم خونه.»

کسی دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی‌دارد. چادرم را روی سرم می‌اندازم و به سمت در می‌روم. در را باز می‌کنم. به جز پدر و مادرم اکثر افراد فامیل مقابلم ایستاده‌اند. چشم‌های تک‌تکشان سرخ است.
مادرم یک‌قدم به طرفم می‌آید. پدرم دستش را می‌گیرد و نمی‌گذارد، جلوتر بیاید. می‌شنوم که آرام به او می‌گوید: «دیوانه شدی؟... آگه این جوری بهش بگی سکنه می‌کنه!»

صدای مادرم که با گریه و عصبانیت داد می‌زند، بلند می‌شود: «ولم کن! می‌خوام برم بهش بگم همون وقت که از حرم برگشتیم خاک بر سر شده...!»
خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «آخرش کار خودتو کردی آقا رضا...!»



اکسیژن

طیبه مزینانی



مردهای داخل اتاق از روی تخت‌هایشان یکی‌یکی سلام می‌کنند و من با یک علیک‌السلام جوابشان را می‌دهم. ابوالفضل خیلی بی‌تابی می‌کند. به طرفش می‌روم و روی تختش می‌نشینم. صدایش می‌زنم: «آقا ابوالفضل!»

چشم‌هایش را باز می‌کند. می‌گویم: «جاییت درد می‌کنه؟»
از حرفِ خودم خنده‌ام می‌گیرد. سرتاپایش زخمی است، زخم بدون درد هم هست؟! دست‌هایم را از توی جیب‌های روپوش سفیدم بیرون می‌کشم. میچ دستش را می‌گیرم و تعداد ضربان نبضش را می‌شمارم. می‌گویم: «حالت خوبه؟!»
آهسته جواب می‌دهد: «خداروشکر!»

گوشی‌ام را از دور گردنم برمی‌دارم و روی گوش‌هایم می‌گذارم و سر دیگرش را روی سینه‌ی او می‌گذارم و می‌پرسم: «پس چرا این همه ناله می‌کنی؟»
چشم‌هایش پُر از اشک می‌شود. می‌گوید: «امشب، شبِ جمعه‌س... بچه‌ها زیرزمین مراسم دعای کمیل و توسل به آقا امام‌رضا علیه‌السلام گرفتن. می‌خوام برم اون‌جا.»
جواب می‌دهم: «با این حال و روزت نمی‌شه بری اون‌جا. حتی تکون دادنت از روی تخت برات خیلی خطرناکه!»

نفسش تنگ و تنگ‌تر می‌شود. ماسک را از روی کپسول اکسیژن برمی‌دارم و روی دهان و بینی او می‌گذارم.
حالش که بهتر می‌شود، با خنده می‌گویم: «تو بدون این اکسیژن زنده نمی‌مونی، نمی‌تونم بذارم بری...»

جواب می‌دهد: «شما بگو منو ببرن، تمام مسئولیتش با خودم... بچه‌ها هم شاهدن که با اصرار خودم می‌خوام منو ببرید اون‌جا!»
سری تکان می‌دهم و با لبخند می‌گویم: «نمی‌شه آقا ابوالفضل! نمی‌شه!»

صدای ریزش قطرات باران نگاه‌هایمان را به سمت پنجره می‌کشد. قطره‌ها خودشان را به شیشه‌ی پنجره می‌کوبند و تا پایین سُر می‌خورند و آن‌را می‌شویند. ابوالفضل می‌گوید: «شَبِ رَحْمَتِ آقَايِ دَكْتَر! بذار برم وگرنه ناچار می‌شم سینه‌خیز خودم رو به اون‌جا برسونم!... من توی این مجلس‌ها بزرگ شدم بذارید اگه قراره بمیرم تو همین جلسه‌ها باشه!»

به چشم‌هایش خیره می‌شوم. می‌گویم: «باشه! پس خودم ناچارم پیام کنارت واستم تا خدای نکرده بلایی سرت نیادا!»

لبخندی تحویلیم می‌دهد. با کمک چند پرستار او را روی برانکارد می‌گذاریم و به سمت سالی که تویش مراسم گرفته‌اند می‌رویم. با ورود او تمام جمعیت صلوات می‌فرستند. می‌گوید: «میکروفونو بهم بدید!»

کسی که دعا می‌خواند، بلند می‌شود و میکروفون را توی دست‌های او می‌گذارد. ابوالفضل بارها و بارها زمزمه می‌کند: «یارب! یارب! یارب! یارب! ...!»

و یک مرتبه بی‌مقدمه می‌گوید: «یا ثامن الحجج! یا غریب‌الغربا! یا علی بن موسی الرضا! هق‌هق گریه‌هایش فضا را پر می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که ناله می‌کند: «آقا جون! شما سرور مایی! شما مولای مایی! خودت می‌دونی دردم چیه! خودت می‌دونی چرا شفا می‌خوام!... خودت می‌دونی اگه او مدم این‌جا واسه چیه اما... بازم بهت می‌گم! جلوی این همه شاهد بهت می‌گم او مدم ازت گدایی کنم! او مدم جلوی اینا ازت چیزی بخوام که رودربایستی کنی، ردم نکنی! می‌دونم می‌دی! شفاف بده که بدجوری زمین گیر شدم... خودت می‌دونی آرزومه توی جبهه توی خط مقدم جبهه شهید بشم نه روی تخت بیمارستان... بذار برگردم و اون‌جا به آرزوم برس...»

صدای گریه‌ها و ناله‌های ابوالفضل همه‌مان را به گریه انداخته بود. نفسش تنگ‌تر می‌شود و حالش بد و بدتر. ماسک اکسیژن را روی صورتش گذاشتم و با فریاد از دیگران کمک خواستم تا او را به بخش برگردانیم.

مقابل پنجره می‌ایستم. هوا هنوز روشن روشن نشده است. صدای طبل و شیپور نقاره‌خانه‌ی آقا از دور دست‌ها به گوش می‌رسد.

آرام آرام به سمت اتاق ابوالفضل می‌روم که ناگهان در چهارچوب در ظاهر می‌شود. جا می‌خورم. لباس خاکی رنگش را پوشیده و لبخندی روی لبش نشسته است. می‌گویم: «چرا از روی تخت بلند شدی، باز می‌خوای نفس کم بیاری و بهت اکسیژن ...؟!»

می‌خندد. به طرفم می‌آید و می‌گوید: «صدای نقاره‌خونه‌ی آقا است، می‌شنوی؟!... آقا شفاف داد تا... برم و جایی که می‌خوام بمیرم!»



سرداب

طیبه مزیانی



یکی یکی از پله‌های سیمانی پایین می‌رویم. می‌گوییم: «من نمی‌فهمم تو چی توی این سرداب دیدی که وقت و بی‌وقت راحت رو کج می‌کنی و می‌آی این‌جا!»
صدایم توی راه‌پله و فضای خالی و تاریک زیرزمین می‌پیچد. به آخرین پله که می‌رسد به سمت راست حرکت می‌کند. می‌گوییم: «لااقل به منم بگو داری کجا می‌ری!»

پیچش صدا، محیط را هول‌ناک‌تر می‌کند. می‌گوید: «یه کمی تحمل کنی خودت می‌فهمی دارم کجا می‌رم!»
می‌گوییم: «یعنی ساکت باشم؟»

می‌خندد. شانه به شانه‌ی هم از میان قبرهای رنگارنگ سرداب می‌گذریم. شیشه‌ی گلاب توی دستش تاب می‌خورد. می‌گوییم: «بده به من، بیارمش!»
نگاهی به شیشه‌های توی دستش می‌کند. می‌گوید: «نه! نیت کردم خودم همه کارشو بکنم!»

کنار یک سنگ قبر سفید مرمر می‌ایستد. سمت چپ آن قبر به اندازه‌ی یک قبر دیگر جای خالی وجود دارد. همان‌جا می‌نشیند. روی سنگ با خطی سرخ نام یکی از شهدا نوشته شده است.

قبر، چندان جدید نیست. به تاریخ شهادتش نگاه می‌کنم. برایم عجیب است. ردِ نگاهم را دنبال می‌کند و می‌گوید: «تعجب کردی؟... همون روزای اول جنگ شهید شده!»

می‌پرسم: «کی هست؟»

در شیشه را باز می‌کند و می‌گوید: «یه دوست!»
شیشه را خم می‌کند و آبِ گلاب روی قبر جاری می‌شود و به سمتِ لاله‌ی

سرخی که کُنج نام شهید حک شده، حرکت می‌کند. دست دراز می‌کند و قطرات گلاب را روی سنگ پخش می‌کند و زیر لب ذکر می‌گوید.

می‌گویم: «نگفتی چرا می‌آی این‌جا؟»

می‌گوید: «قرار دارم!»

می‌گویم: «با کی؟»

می‌خندد و می‌گوید: «با صاحب این حرم!»

می‌گویم: «چطور با صاحب حرم قرار داری اما اومدی سر قبر این بنده‌ی خدا؟»

می‌گوید: «چند سال پیش که برای اولین بار اومدم مشهد، چشمم افتاد به تابلویی که منو به این‌جا کشوند، قبرستون حرم. این‌جا مخصوص آدمای خاصه.

مثل خادمین حرم یا بزرگان دین یا شهدای خاص!»

می‌گویم: «خُب؟»

می‌گوید: «روز اولی که اومدم این‌جا به امام رضا علیه السلام گفتم این جای قبر رو برام

خالی نگه داره تا من پیام توش بخوابم!»

بی‌اختیار می‌زنم زیر خنده. می‌گویم: «هنوز خیلی مونده تا تو بمیری! مگه چند

سالته؟ تازه شده بیست‌سالت!»

می‌گوید: «مرگ که پیر و جوون نمی‌شناسه...»

می‌گویم: «مگه تو خادم حرمی یا از بزرگان دینی یا قراره جزو شهدای خاص

باشی؟ ... این قبرها رو فقط به اینا می‌دن نه به من و تو! دلتو خوش کردی‌ها!»

می‌خندد. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من باهات قرار گذاشتم کنار مزار

همین شهید...!»

هوا سرد است. از پله‌های سرداب پایین می‌آیم. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

«داداش! یه کمی صلوات بگی بد نیست‌ها! مثلاً داری توی حرم آقا راه می‌ری!»

با خنده می‌گویم: «این‌جا زیر حرم آقا است!»

صدایش توی گوشم می‌نشیند: «چند روز دیگه منم می‌آم تو این سرداب!»

باز هم صدای خنده‌ی خودم توی سرداب می‌پیچد. به آخرین پله می‌رسم. از

لابه‌لای قبرها می‌گذرم. روی سنگ قبر سفید می‌نشینم و آب گلاب را روی قبر

سیمانی می‌ریزم.

صدای خنده‌اش تمام سرداب را پُر می‌کند. می‌گوید: «وقتی با پای خودت بیای و با

چشم خودت ببینی، باورِت می‌شه صاحب این ملک این‌جا رو برای من نگاه داشته!»

زمزمه می‌کنم: «پس چرا هنوز تو بُهتَم و باورم نمی‌شه؟!»





قول و قرار

طیبه مزینانی

می گویم: «مادر جان! خوب منو هم بذار لابه لای اونا بیام، مگه چی می شه؟»
ابرویی بالا می اندازد و به پدرش اشاره می کند و با خنده می گوید: «حاج خانوم!
شما سن و سالی ازتون گذشته اول باید اجازه ی شوهرتون رو بگیرید و ببینید
می تونید برید بیرون یا نه؟!»

حاجی، استکان چایی اش را برمی دارد و به لب هایش نزدیک می کند. می گویم:
«تو نمی خواد بین من و باباتو به هم بزنی!... حاجی راضیه. تو این سی سال یادم
نمی آد یه بار گفته باشه نرو، نیا!... خودش می دونه زنش دست از پا خطا نمی کنه!»
لب هایش می لرزد. می گویم: «نمی خواد خنده تو جمع کنی و برای من فیلم بازی
کنی. فکر کردی نمی شناسمت؟ خودم بزرگت کردم! می دونم تمام اینا برای اینه
که منو نبری!»

از گوشه ی چشم نگاهی به پدرش می کند و می گوید: «حاجی! شما راضی
هستی خانومت بین یه لشکر مرد، بره...»

حاجی استکان چایی اش را روی زمین گذاشت و گفت: «شما یه لطفی کن، منو
درگیر دعوای مادر و پسری تون نکن!»

محمد شانه های بالا می اندازد: «بالاخره از ما گفتن بود! خوب نیست زن بدون
اجازه ی شوهرش بره گشت و گذار!»

حاجی با صدای بلند می خندد: ای پدر صلواتی! یه جوری حرف می زنه که
انگار نمی دونم زنم داره برای زیارت ضریح آقا منت جنابعالی رو می کشه!»

لب هایم برای گفتن حرفی از هم باز می شود که می گوید: «مامان! از شوخی
گذشته، نمی دارن شمارو ببرم. اون کاروان مخصوص رزمنده های جانبازه.»

سرم را بالا می گیرم و می گویم: «خوب منم ننه ی یکی از همونام! تازه بیشتر

ننه‌ی رئیس کاروانشونم!»

خنده‌اش می‌گیرد. با سر انگشتانش به ریش پرپشت و سیاهش دستی می‌کشد و زمزمه می‌کند: «لاله‌الاله! چی کار کنم؟ من که حریف شما نمی‌شم. آماده باشید بریم و ببینیم چی می‌شه؟ اما یه شرط داره!»
ذوق‌زده و خوشحال می‌گویم: «هرچی باشه قبول!»

کنارم می‌ایستد و توی گوشم می‌گوید: «برو ویلچر اون بنده‌ی خدارو بگیرو به سمت ضریح هدایت کن که کسی اعتراض نکنه!»
با عجله به طرف همان جانبازی که محمد اشاره کرده است، می‌روم و می‌گویم:
«سلام مادر!»

نگاه متعجبش باعث می‌شود، بدون آن‌که چیزی بپرسد، بگویم: «من مادر اون آقای پاسدار هستم که اون گوشه و استاده. کلی التماس کردم تا بذاره به بهانه‌ی شما برای یه بارم که شده بیام و ضریح آقارو از نزدیک دست بزنم و ببوسم!»
لیخدنی روی لب‌های مرد می‌نشیند. در کل سی - چهل نفری بیشتر نیستیم. با سلام و صلوات وارد صحن می‌شویم و خادم‌ها درها را پشت سرمان می‌بندند. چند نفری از جانبازها عصاها و بندوبساطشان را می‌اندازند و با یک پا، لی‌لی‌کنان به سمت ضریح می‌دوند.

بعد از سی‌سال زندگی کردن در مشهد، اولین بار است که صحن را این‌قدر خلوت می‌بینم. مردهایی که هم سن‌وسال پسرمان هستند، زارزار گریه می‌کنند. عده‌ای سینه‌خیز خود را به ضریح می‌رسانند و به آن می‌چسبانند.

به خودم که می‌آیم، می‌فهمم دسته‌های ویلچر را رها کرده‌ام و دارم اشک‌هایم را پاک می‌کنم. در میان اشک‌هایم جانبازی که به من سپرده شده بود را می‌بینم که خودش را به ضریح رسانده و سرش را روی کنگره‌های آن گذاشته است.

محمد، آرام‌آرام به طرفم می‌آید. دست‌هایش را دورشانه‌هایم می‌اندازد و من را به سمت ضریح می‌برد و می‌گوید: «مامان! حالا وقتشه به قولت عمل کنی! بی‌خود هم برام فیلم بازی نکن که نمی‌تونن زیرش بزنن!»

می‌گویم: «مادرجان! چرا بزنم زیرش؟ این اشک، اشک شوکه! ایشالا دامادت کنم و صدویست سال سایه‌ات رو سر پدرومادرت باشه!»

رنگ سرخی به صورتش می‌دود و می‌گوید: «نه! نه! این‌جا آوردمت به یه شرط! اونم شرطی که من گفتم!»

از روی چادر سیاهم دست‌هایم را آزادش را توی دست‌هایم می‌گیرم و فشار می‌دهم: «مگه من چی گفتم که این‌جوری به هم ریختی؟»





حرفی نمی‌زند. صورتم را روی ضریح می‌گذارم. خنکای کنگره‌های طلای ضریح دلم را هم خنک می‌کند. محمد سرش را کنار گوشم می‌آورد و می‌گوید: «مامان! الآن وقتشه به قولت عمل کنی! از امام رضا علیه السلام بخواه، محمّدت به آرزوی برسه و شهید بشه!»

تمام بدنم به رعشه در می‌آید. پاهایم سست و بی‌حال می‌شود. بی‌اختیار خم می‌شوم و روی زمین می‌نشینم. کنارم زانو می‌زند. می‌گوید: «می‌گم برام فیلم در نیار، می‌گی در نمی‌ارم! حالا چی؟»

اشک کاسه‌ی چشم‌هایم را پر می‌کند و لب‌هایم می‌لرزد. می‌گویم: «ادا در نمی‌ارم مادر!... خدا مرگم بده، مگه تو چند سالته که من آرزوی مرگت رو کنم؟!»
لب‌هایم تا بناگوش بازمی‌شود و دندان‌های سفیدش برق می‌زند: «شما که بهتر از من می‌دونید شهادت، سعادت می‌خواد نه سن و سال! شما هم یادت باشه قول دادی! حالا که خرت از پل گذشت، می‌خوای بزنی زیرش؟!»
لب‌هایم را به دندان می‌گیرم: «نه مادر! سر قول و قرارمون هستم اما...»
شانه‌ام را فشار می‌دهد: «اما و اگر نیار!»

سریم را بلند می‌کنم. توی چشم‌های سرخس خیره می‌شوم. می‌گویم: «پس ایشالا هروقت هم سن و سال آقای دستغیب و طالقانی شدی و من نبودم، شهید بشی!»

بلندبلند می‌خندد: «ننه‌ی مارو ببین! یه ساعته امام رضا علیه السلام رو واسطه کردم حالا می‌گه هشتاد سال دیگه شهید بشی!»
با خنده رو می‌کند به ضریح و می‌گوید: «آقا! شما به کردار این ننه‌ی ما نگاه نکن، خود از خدا بخواه دلمو نشکنه!»

می‌گوید: «حاج خانوم! بیا پایین! اون پارچه‌ی متبرک رو هم بیا.»
به سختی از ماشین پیاده می‌شوم. دخترهایم زیر بغلم را می‌گیرند. می‌گویم: «خودم سرپام! نمی‌خواد شماها کمکم کنید. بذارید پارچه‌رو بردارم.»
پارچه را از صندوق عقب اتومبیل برمی‌دارند و به دستم می‌دهند. به سمت مردهایی که دور جعبه ایستاده‌اند، می‌روم. پارچه را روی شانه‌های محمّد می‌اندازم. رو به گنبد آقا می‌ایستم و می‌گویم: «محمّد پیش تو و خدا عزیزتر از من بود، آوردمش یه بار دیگه ضریحت رو ببینه...»
مردها جعبه و محمّد را بلند می‌کنند و روی شانه‌هایشان می‌گذارند. یکی فریاد می‌زند: بلند بگو: به حق کلمه‌ی طیبه لاله‌الله بلند بگو...!
مردها و زن‌ها بلندتر فریاد می‌زنند: لاله‌الله... لاله‌الله... لاله‌الله...

همان فرشته‌ی کوچک!

محمد ملتجی



- ماما چه بوی خوبی اومد!
- بابا عطر زده.
- می‌گی به منم بزنه؟
- باشه، حالا یه دقیقه وایستا!
مادر روسری‌ام را سرم می‌کند. چادرش را بر می‌دارد و با صدای بلند، طوری که پدر بشنود، می‌گوید: ما حاضریم!
پدر کنار پنجره ایستاده است و بیرون را نگاه می‌کند. نزدیک پدر می‌روم.
- بابا منم بغل کنین تا بیرون رو ببینم.
پدر مرا بغل می‌کند، از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم.
- نگاه کن بابا حرم!
- سلام کردی به امام رضا؟
- من که بلد نیستم.
- کاری نداره، بگو السلام علیک یا امام رضا!
- السلام علیک یا امام رضا.

امروز شهر خیلی شلوغ است. مردم، دسته‌دسته راه افتاده‌اند و حسین حسین می‌گویند و گریه می‌کنند. به مادرم نگاه می‌کنم. او هم صورتش را چادر گرفته و گریه می‌کند. از روزی که به مشهد آمدیم. نمی‌دانم مادرم چرا این همه گریه می‌کند؟

الآن که وارد حرم شویم او تا چشمش به گنبد امام رضا علیه السلام بیفتد. سرش را روی دیوار می‌گذارد و بلند بلند گریه می‌کند، اما بابا فقط به گنبد امام رضا علیه السلام نگاه می‌کند، دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و با خودش حرف می‌زند. من

نمی فهمم او چه می گوید. اما دیروز شنیدم که چندبار گفت: «یا ضامن آهو».
 آهو را تا حالا چند بار توی تلویزیون دیده بودم. یکبار هم که رفته بودیم باغ
 وحش از نزدیک نزدیک دیدمش. چه چشم هایی داشت!
 مامان می گفت: مثل چشم های نگین می مونه!
 ولی ضامن یعنی چه؟ پرسیدم: ضامن یعنی چه بابا؟
 بابا خنده ای کرد و گفت: وقتی که بزرگ شدی و سر و کارت با زندگی افتاد،
 خودت می فهمی بابا.

من و بابا کناری ایستادیم و به گنبد امام رضا نگاه می کنیم. مامان سرش را روی
 دیوار گذاشته و در حالی که چادرش را روی صورتش انداخته، بلند بلند گریه
 می کند. به بابا نگاه می کنم، او هم بر خلاف روزهای گذشته همچنان که به گنبد
 نگاه می کند، اشک هایش از صورتش پایین می آید.

اشک های بابا را که می بینم بهو دلم یه جوری می شود. بلند بلند شروع می کنم به
 گریه کردن. مامان من را تو بغلش می گیرد، می بوسد و می پرسد: چیه نگین جون،
 چرا گریه می کنی؟ ناراحت نباش! امروز، عاشورا است و دل همه گرفته.
 و... بعد به بابا اشاره می کند: بابا هم دلش گرفته.

همگی راه می افیم و لابه لای جمعیت داخل حرم می شوم. مردم دور ضریح امام
 رضا می چرخند و صلوات می فرستند. من و بابا در کناری نشسته ایم. بابا که در
 حال دعاخواندن است، گاهی به من نگاه می کند و لبخند می زند.

من به اطراف نگاهی می کنم. این جا چقدر شلوغ است. به بالای ضریح نگاه
 می کنم. چقدر روشن است. این جا چه بوی خوبی می دهد. مثل بوی عطر بابا.
 نگاهش می کنم. بابا! به من عطر می زنی؟

بابا شیشه عطرش را بیرون آورده و کمی از آن به من می زند. کمی هم به خودش
 و کمی هم به فردی که کنارش نشسته. حالا احساس می کنم که بوی خوب این جا
 بیشتر شده است.

بابا دوباره مشغول دعا خواندن می شود. نگاهش می کنم. بین جمعیت گم می شوم.
 می ترسم و توی چشم هایم پر از اشک می شود. دستی روی شانهم می نشیند، بابایم
 است. مرا برمی دارد و می بوسد و بعد هم روی شانهمش می گذارد.

می خواهد مرا به ضریح نزدیک کند. چندباری نزدیک است دستم به ضریح برسد
 که بلافاصله دور می شوم. با خود می گویم: ای کاش بزرگ بودم و می توانستم مثل
 آدم بزرگها دستم را به ضریح برسانم.

دلم برای بابا می سوزد. من روی شانهای او نشسته ام. از بالای سر مردم خودم



را به جلو می‌کشانم. دستم به ضریح می‌رسد. بابا می‌گوید: ببوس بابا. و من با خوشحالی می‌بوسم.

بابا مرا از ضریح جدا می‌کند. آن طرف‌تر کمی خلوت می‌شود. این بار به راحتی خود را به ضریح می‌چسبانم. از زیر پاهایم بابا را نگاه می‌کنم. او ضریح را محکم گرفته و بلند بلند گریه می‌کند.

- یا امام رضا...! یا غریب الغریبا...!

بابا دارد گریه می‌کند. من هم صورتم را به ضریح می‌چسبانم و نمی‌دانم چرا گریه می‌کنم.

مامان می‌گفت: توی ضریح، قبر امام رضا علیه السلام است و اون جا پُر از فرشته‌ها است. صداشون بزنی، جوابتو می‌دن!

خیلی آرام صدایشان می‌کنم: آهای فرشته‌ها... آهای فرشته‌ها...! با شمام! از داخل ضریح صدایی می‌آید. انگار یکی دارد دم گوشم خیلی آهسته حرف می‌زند. خوب نگاه می‌کنم فرشته‌ای را می‌بینم. می‌خوام به بابا نشانش بدهم و بگویم: بابا...! بابا...! نیگا کن یکی از اون فرشته‌های ضریح اون جا دورِ اون قبر نشسته! اوناهاش...!

ولی یک دفعه صدایی می‌آید، صدای خیلی بلند. همه‌فریاد می‌کشند. همه فرار می‌کنند. من از روی شانه‌های بابا به پایین می‌افتم. من هم جیغ می‌زنم. داد می‌زنم اصلاً نمی‌دانم چه کار کنم. دارم میام با سر می‌خورم زمین که یک نفر من را توی بغلش می‌گیرد و می‌بوسد.

نگاهش می‌کنم. همان فرشته‌ی کوچک است. می‌گوید: دیگه نترس اومدی توی بغل من تا ببرمت پیش خدا... .



گل سرخ محمد ملتجی



عرق بر پیشانی اش نشسته بود. چند زن گرداگرد بسترش زانو زده و به او زل زده بودند. خاموش و نگران. بی هیچ کلامی. پیرزن پلک گشود. اطرافش را نگاهی انداخت و دوباره چشمان بی‌رمقش را بر روی هم گذاشت.

لختی بعد با صدای در اتاق، پلک‌هایش را گشود و به آستانه‌ی در خیره شد. آن‌جا ناباورانه رضا را یافت. لبخندی از سر شوق بر لبان پیرزن نشست: قربون اون قدوبالات مادر! بیا پسر! بیا عزیز مادر! چه روشن شدی رضاجان!

رضا پیش آمد. رمق به زانوان پیرزن دوید. از جا برخاست. کمی بر پاهای لرزانش ایستاد و سپس گام لرزانی به جلو برداشت. رفت تا مقابل رضا. چشم در چشم او. بی‌اختیار آغوش گشود. رضا در حلقه‌ی بازوان گرم مادر جای گرفت. هر دو سر به شانه هم و اشک‌هایی که بی‌اختیار بر گونه‌ها جاری بود. به ناگاه پیرزن آغوش خود را تهی دید... رضا رفته بود.

پاهایش سست شد. پیکر نحیف و استخوانی‌اش را لرزشی فرا گرفت و به سختی از اتاق بیرون رفت. نگاهش در جستجوی رضا بود. فریادی از اعماق دل بیرون آورد: رضا...! رضا...!

نگاهش بر آسمان ماند. ماه مثل بلور بر سقف سیاه شب چسبیده بود. آسمان صاف بود با ستاره‌های روشن. و در آن میان، رضا که با لبخندی به مادر خیره شده بود.

پیرزن با دستان لرزانش او را به سوی خود فرامی‌خواند: ننه! ... رضا! ... رضا! صدای زهرا، زن همسایه بود. از داخل حیاط می‌آمد. پیرزن به یک باره از جا جهید و بر بستر نشست.

اتاق ساکت بود و سرد و تنها. صدای گوینده‌ی رادیو که از ولادت حضرت

ثامن الحجج ﷺ سخن می گفت:
آستان تو بود کعبه‌ی امید یا رضا!
نشود سائلِ درگاه تو نومید یا رضا!...

پیرزن از جا برخاست و آرام به طرف پنجره پیش رفت. زهرا، زنِ همسایه که پیرزن را در حال استراحت دیده بود، بی‌جواب رفته بود. پیرزن مانند همیشه به کنار پنجره رفت و آن‌را باز کرد. باد به درون خانه سرازیر شد و لچک سفید پیرزن را به بازی گرفت.

پیرزن نگاهش را آرام به حیاط همسایه انداخت. آن‌جا جنب و جوشی به چشم می‌خورد. زهرا، زنِ همسایه روبه‌رو با زن‌های دیگر در حال صحبت بود. هاجر فارغ نشده بود. غلام‌رضا شوهر هاجر در گوشه‌ی حیاط نشسته بود و در حالی که رادیوی کوچکش را در کنار گوشش گرفته بود به منظره‌ای خیره شده بود و به انتظار زایمان هاجر لحظه شماری می‌کرد.

پیرزن نگاهش را از آن‌جا گرفته بود و به حیاط خودش چشم دوخت. کم‌کم روزی که غلام‌رضا خبر اسارت رضا را آورده بود، به یاد آورد. چشم‌هایش را به چارچوب در حیاط دوخت.

آن‌جا شیخ رضا را ساخت، با خیالِ بالا بلند او نجوا کرد: قربونت بره مادر! یه روز گفتن اسیری، یه روز گفتن جنازه‌ی تو توی تلویزیون عراق دیدن. اما خودت گفتی غنچه‌های گل صورتی که باز بشن برمی‌گردم. چند ساله که باز شدن اما تو هنوز بر نگشتی!

چه زنده دل! شکر خدای را که دامنم چنین سرفقامتی پروارند، رضا به خدا می‌سپارمت! برو مادر! پیرزن ایستاد، رضا از نگاهش دور شد، پیرزن هنوز آن‌جا ایستاده بود، کنار پنجره. بغض گلویش ترکید: رضا دیگر فراق بس است!

رعدوبرق فضای آسمان را فرا گرفت. پیرزن از کنار پنجره به کناری رفت. پا در حیاط گذاشت، باران می‌بارید و او به تماشای باران ایستاده بود، صدای نوزادِ همسایه در باران پیچید و صدای هلهله‌ی زن‌های همسایه. پیرزن خوشحال شد. صدای زن‌های همسایه می‌آمد که به شوهرِ هاجر خوش‌خبری می‌دادند: هاجر زایید! هاجر راحت شد!

در حیاط باز شد. مردِ همسایه شاد و خوشحال در چارچوب در ظاهر شد: ننه‌رضا! پیرزن در شادی او سهیم شد، خندید: مبارکه! چی هست حالا؟

- پسر! ... پسر! رضا... رضا اومد.

رضا پا به درون نهاد، مادر آغوش گشود... مادر آستن شد... رضا تولد یافت... در روز میلاد رضا، مادر بر سرزا رفت، باران اما ... نایستاد.



تمام شهیدان تو را می‌شناسند

سیدعلیرضامهرداد

تلفن همراهم زنگ می‌زند. قبل از پاسخ‌دادن، به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. پیش شماره ۰۹۱۲ است. از سلام و احوال‌پرسی‌اش می‌فهمم که باید اهل علم باشد. خودش هم این را تأیید می‌کند: «سیدحسین منتظریان هستم از حوزه علمیه قم.» می‌گویم: «بفرمایید!»

می‌گوید: «می‌خواهم شما را ببینم.»

بدون این که بپرسم برای چه، پاسخ می‌دهم: «ما در خدمتیم. کی و کجا؟» قرار می‌گذاریم مسجد گوهرشاد، ساعت ۵ بعد از ظهر. قبل از اینکه قطع کند، می‌گوید: «شما مرا نمی‌شناسید. حرم هم شلوغ است. لباس روحانی دارم با یک عصا.»

می‌خندم و خداحافظی می‌کنم. در طول مسیر، همه‌اش به این فکر می‌کنم کسی با این خصوصیات با من چه کار دارد. مسلماً خارج از حوزه ادبیات و دفاع مقدس نمی‌تواند باشد.

وقتی می‌بینمش، متوجه می‌شوم صدایش از خودش جوان‌تر بوده. روحانی میان‌سالی که تعدادی موی سفید در میان ریش نه‌چندان بلندش خودنمایی می‌کند. می‌خندد و گرم احوالم را می‌پرسد. کتاب «آخرین پرواز» مرا نشانم می‌دهد و می‌گوید: «این کتاب را شما نوشته‌ای؟»

می‌گویم: «با اجازه شما! زندگی‌نامه داستانی شهید کلاته‌ای، نماینده مردم بجنورد در مجلس شورای اسلامی است.»

می‌گوید: «مشکل من، همین داستانی بودن است. به کتاب‌هایی از این دست، اعتماد ندارم.»

هنوز به روشنی نمی‌دانم موضوع چیست که خودش می‌گوید: «چند سال پیش، روزی از حرم امام رضا علیه السلام بیرون می‌آمدم. هنگام خداحافظی، از آقا خواستم توفیقی عنایت فرمایند تا کاری تحقیقی درباره ارتباط و توسل شهدا با ایشان انجام دهم. الآن الحمد لله از سراسر کشور مواردی را جمع‌آوری کرده‌ام.»

تازه متوجه می‌شوم باید حکایت خداحافظی شهید کلاته‌ای با امام رضا علیه السلام باشد. می‌گویم: «حالا من این وسط چه کاره‌ام؟»

می‌گوید: «تمامی موارد را رفته‌ام، راوی و نویسنده را از نزدیک دیده‌ام و مسئله را از خود آن‌ها شنیده‌ام. چون کتاب‌ها داستان‌پردازی کرده‌اند، راست و دروغش قاطی شده.»

کتاب دیگری را نشانم می‌دهد. کتاب «از جنس آسمان» است، نوشته فاطمه جهانگشته. می‌گوید: «ماجرایی که حضرت عالی در «آخرین پرواز» آورده‌اید، در این کتاب هم آمده.»

می‌گویم: «این کتاب مستندتر است. اسم راوی را هم آورده است.»

کتاب را می‌گیرم و باز می‌کنم. در صفحه هفتادوهشت کتاب، خاطره‌ای با عنوان «جنازه‌ی گمشده» دیده می‌شود. آمده است: «محمد، علاقه شدیدی به امام رضا علیه السلام داشت و از هر فرصتی برای زیارت استفاده می‌کرد. اصلاً ممکن نبود از تهران به بجنورد بیاید، ولی به زیارت آقا نرود.»

یاد خاطره‌ای می‌افتم که پدر شهید کلاته‌ای تعریف می‌کرد. می‌گفت: «محمد همیشه شهادت امام رضا علیه السلام، با هیئت می‌آمد مشهد و نوحه می‌خواند. سالی که نماینده مجلس شده بود، آمد وسط هیئت ایستاد و بلندگو را به دست گرفت. یک نفر آمد دم گوشش گفت: «حاج آقا! شما حالا نماینده مجلسید. درست نیست مداحی کنید.»

محمد گفت: «من افتخارم مداحی آقا امام رضا علیه السلام است!» و شروع کرد به مداحی.

دوباره روی صفحه هفتادوهشت کتاب متمرکز شدم: «محمد، چشم‌هایش را از گنبد امام رضا علیه السلام برداشت. به صورت همسرش نگریست و گفت: «خانم! هر وقت من شهید شدم، مرا برای زیارت آقا به مشهد بیاورید.»

روزی که به شهادت رسیده بود، رفتیم تهران. هرچه اصرار کردم طبق وصیت، او را ببرید زیارت امام رضا علیه السلام، توجهی نکردند. می‌گفتند: «جنازه از شمال به طرف بجنورد برده می‌شه تا مورد استقبال منتظران قرار بگیره و ممکن نیست بتونیم به مشهد ببریم.»

حریف‌شان نشدم. وقتی رسیدیم بجنورد، گفتند: «جنازه‌ی شهید، گم شده!»



گفتم: «مگه می شه جنازه شهید گم بشه؟»
 بعد از جست و جو و تماس های زیاد، خبر آوردند که ظاهراً جنازه با شهید
 دیگری اشتباه شده و رفته مشهد. ایستادیم به گریه کردن. فهمیدیم محمّد کار
 خودش را کرده است و تنهایی به زیارت امام رضا علیه السلام رفته است.
 زیر خاطره، نوشته شده: «راوی: همسر شهید محمّد کلاته ای». کتاب را می بندم
 و به سیّد عالم نگاه می کنم. می گوید: «خودتان این خاطره را از همسر شهید
 شنیدید؟»
 می گویم: «بله! می خواهید شماره تلفن ایشان را بدهم خودتان صحبت کنید؟»
 می گوید: «همین را می خواستم. بله!»
 بعد از تشکر فراوان، با ایشان خداحافظی می کنم. وقت بیرون آمدن از حرم،
 نگاهی به گنبد طلا می کنم و زمزمه کنان می خوانم:

هم تو گل های این باغ را می شناسی
 هم تمام شهیدان تو را می شناسند



شفا

سیدعلیرضامهرداد

برمی‌خیزم و در رختخواب می‌نشینم. به ساعت نگاه می‌کنم، یک ساعت به اذان صبح مانده است. به خوابی که دیده‌ام فکر می‌کنم. حاج حسین بود سالم و سرحال، مثل دوران جنگ، مثل همان زمانی که فرماندهی گردان ولی‌الله بود. مثل همان روزهایی که هر جا کار لشکر ۵ نصر گره می‌خورد، می‌گفتند: محمدیانی، بدو!

نه از بیماری خبری بود، نه از آن بدن نحیف که صدمات شیمیایی آن را آب کرده بود. قبل از خواب توسلی پیدا کرده بودم. ناله کردم و اشک ریختم، گفتم: خدایا! امشب که شب میلاد یکی از اولیاست، عیدی مرا شفای حاج حسین قرار بده.

صبح شده بود و من هنوز به خواب دیشب فکر می‌کردم. با خودم به حاجت دیشبی‌ام فکر می‌کردم. با خودم گفتم: تنها کسی که می‌تواند از حاج حسین خبر داشته باشد، اسماعیل بابوریان است.

زنگ می‌زنم. حال و احوالش را می‌پرسم. او هم مثل حاج حسین از صدمات شیمیایی بی‌نصیب نمانده، امروز و فرداست که پر بکشد و برود جای رفقایمان. می‌گویم: اسماعیل! دلم هوای حاج حسین را کرده!

می‌گوید: اگر می‌خواهی حاج حسین را ببینی امشب بیا منزل ما.

تا شب لحظه‌ای این فکر مرا رها نمی‌کند که امشب کدام حاج حسین را می‌بینم؟ حاج حسین، فرماندهی گردان ولی‌الله یا حاج حسین، مجروح شیمیایی و لاغر و نحیف را؟

وقتی وارد می‌شوم تمام آمال و آرزوهایم بر سرم آوار می‌شود. حاج حسین به زحمت از جا بلند می‌شود، نحیف و رنجور.





به سختی خودم را کنترل می‌کنم تا گریه نکنم. دستم را به گرمی می‌فشارد. به رگ‌های برجسته و برآمده پشت دستش نگاه می‌کنم. شده یک مشت استخوان که یک از هفت لایه پوست فقط یک لایه روی تنش مانده است.

مرا کنارش می‌نشانند و بی‌مقدمه می‌پرسند: چه خوابی برایم دیده‌ای؟ می‌خندد. تمام ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. می‌گوید: تو همه چیز را خواب ندیده‌ای! قسمت پایانی‌اش مانده است.

بعد آهسته می‌گوید: چیزی را که برایت می‌گویم تا زنده هستم حق نداری برای کسی بگویی.

صدایش را کمی بلندتر می‌کند و می‌گوید: رفتم تهران سراغ دکتر، به دکتر گفتم: آقای محمدیانی وضعیتش چطور است؟

دستور داد پرونده‌ام را آوردند، پرسید: شما با ایشان چه نسبتی دارید؟ گفتم: برادرش هستم.

گفت: متأسفانه وضع خوبی ندارد، بروید با او مدارا کنید. این یکی دو ماه دیگر را قدر بدانید.

از تهران راست آمدم رفتم سراغ آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام. بالا سر آقا نشستم. توسل کردم و شفایم را از آقا خواستم. یک ساعتی مانده به اذان صبح در قلبم احساس نورانی‌تی کردم. فکر کردم دارم مورد عنایت آقا قرار می‌گیرم.

توجه آقا امام رضا علیه السلام را حس کردم. دردم کم شده بود و سبکی و حالت خلسه‌ای بدنم را گرفته بود. در همین حال متوجه جوانی شدم که جلویم نشسته بود و از سر شب از سرطانی که گریبانش را گرفته بود، به آقا شکایت می‌کرد و شفا می‌خواست. ناله‌های جوان جانم را آتش زد. در همان حالت رو کردم به آقا و عرض کردم: مولا جان! اگر عنایتی نسبت به من دارید و من حق بخشش آن را دارم، شفایم را به این جوان می‌بخشم.

بعد بلند شدم برای تجدید وضو بیرون آمدم. وقتی برگشتم، مردم لباس‌های جوان شفا یافته را برای تبرک پاره می‌کردند و مادرش با خوشحالی از آقا تشکر می‌کرد.

به حاج حسین نگاه کردم که به سختی نفس می‌کشید که بابوریان وارد شد. حالا هم بابوریان و هم حاج حسین و هم من می‌دانستیم که حاج حسین زنده باشد فقط دو ماه است ولی هیچکدام نمی‌دانستیم بابوریان هم به شهادت خواهد رسید و من تنها بازمانده‌ی آن جمع خواهم بود که بیایم به زیارت آقا و رو به گنبد طلا بایستم و به یاد آنها بگویم:

السلام علیک یا ثامن الحجج!

این سند خورشید است

رضا نظامی سریدار



مرد به سختی نفس می‌کشد. پرستار، پاکت داروها را می‌گیرد. آفتاب از پنجره به روی مرد می‌افتد و آرام آرام به سمت بالا حرکت می‌کند. پرستار به مرد نگاه می‌کند. مرد بی‌طاقت حس می‌کند کسی در آن سوی پنجره آفتاب را به سمت بالا هدایت می‌کند.

یاد صحنه‌های فیلم‌برداری می‌افتد. زنی با سروصدا وارد می‌شود و اتاق پُر می‌شود از هیاهو، مثل وقتی که باد به زور از پنجره وارد اتاق می‌شود. پرستار به سمت مرد می‌رود و آفتاب همچنان قصد بالا رفتن دارد. پرستار از درد او می‌پرسد، مرد سکوت می‌کند. پرستار سؤالش را تکرار می‌کند. مرد: میراث جنگ است.

پرستار مکث می‌کند. آفتاب بالاتر می‌آید: پس شما جانباختید!
آفتاب به صورت مرد می‌نشیند: خوش به سعادت شما!
آفتاب تمام چهره‌ی مرد را پُر می‌کند. پرستار آمپول را تزریق می‌کند. مرد، آماده‌ی رفتن می‌شود. پرستار، شیشه‌ی آمپول را با دست می‌شکند خون روی زمین می‌چکد. پرستار به خون خیره می‌شود.

خون... خون... خون روستا را پر کرده است. همه جا آتش و ناله و خاک و خون است. غرش هواپیماهای جنگی و صدای انفجار صحنه‌ی غریبی را رقم زده است. مردی پایش قطع شده است. خون روی خاک شیار وا کرده است.
زنی جنازه‌ فرزندش را در آغوش گرفته است. عده‌ای به سمت پل سیمانی جاده می‌دوند و او همچنان بی‌هدف می‌دود که با صدای انفجاری مهیب به هوا پرتاب می‌شود و بعد چیزی جز کلمات منظوم نمی‌فهمد.



تنها حس می‌کند با این کلمات آشنا آرامش به وجودش می‌آید و ذره ذره جاننش را ترمیم می‌کند. دقیق‌تر که می‌شود صدای زنی است که دعا می‌خواند اما صدایش ناآشنا است.

بین خواب و بیداری صدا دلنوازتر می‌شود و از ورای چشمان نیمه‌باز، تصویر مبهم زنی را می‌بیند که در کنارش دعا می‌خواند. اول فکر می‌کند خواب می‌بیند. چهره‌ی زن دوباره محو می‌شود و او دست در دست پدر از منزل بیرون می‌آید با مادر خداحافظی می‌کند که ناگهان طوفان می‌شود. طوفانی مهیب.

پدر تقلا می‌کند تا دست او از دستش جدا نشود. طوفان دست او را از پدر جدا می‌کند. پدر در طوفان و او همچنان به دنبال پدر می‌دود: پدر پدر.

طوفان سرخ می‌شود و پدر را به خود می‌گیرد و او دوباره پدر را به شکل ستاره می‌بیند که در طوفان به سمت بالا می‌رود. به حالت اولیه برمی‌گردد با این تفاوت که زن دیگر دعا نمی‌خواند بلکه با دست او را نوازش می‌کند با صدای همان زن پرهیاهو که جیغ می‌کشد: خووون! به خود می‌آید. آفتاب از اتاق رفته است. بی‌آنکه متوجه شود خطی از خون روی زمین شکل گرفته است.

از همان راه همیشگی خودش را می‌رساند به حرم. همانجا که دفعه قبل ایستاده بود به نقطه‌ی نورانی حرم خیره می‌شود. دست‌هایش را بالا می‌آورد. انگار می‌خواهد فیلم‌نامه‌ی او را تعریف کند بغل دستیاش زیارت‌نامه را بلند بلند می‌خواند.

بلند می‌شود. کمی آنسوتر دوباره دست‌هایش را به سمت بالا می‌برد و امام را مخاطب قرار می‌دهد: آقا خودش توی خواب به بارگاه شما اشاره کرد! آرام اشکش را با گوشه‌ی چادرش گرفت: من چی می‌دانم هر وقت خواب می‌بینم اون فقط توی حرم شماست!

دستی روی شانه‌اش می‌خورد برمی‌گردد: مادر! خیر ببینی این آدرس کدوم طرفه؟

نگاه می‌کند به سمت راست. درست چشمش می‌افتد به بالای سقاخانه که موج عظیمی از کبوترها در زیر نور خورشید به سمت بالا حرکت می‌کنند. مکث می‌کند. منظره‌ی قشنگی است. همان دست دوباره او را به خود می‌آورد: خیابون طبرسی؟ از ایوون مستقیم به سمت بالا برو.

مرد، کنار صف ایستاد و یکی‌یکی بلیط‌ها را چک می‌کند شما که تو لیست نیستید خواهر!

دوباره مکثی کرد: ها یادم آمد! حاج آقا بلوری سفارش کردن!
 زن، ساکش را جابه‌جا کرد. بغل دستی اش می‌چوید: راستی تو این ماه می‌گن
 اهواز خیلی گرمه. می‌گن جنوب خیلی باصفایه!
 جواب می‌دهد: تو این گرما من برای صفا نمیرم، گمشده دارم!
 بغل دستی اش می‌پرسد: شهیده یا مفقودالثر، چکارته؟
 می‌گوید: پدرمه!

بغل دستی ادامه می‌دهد: نشونی چی داری؟
 برمی‌گردد به گنبد و بارگاه امام رضا (ع) نگاه می‌کند. اشک توی چشمایش
 حلقه می‌زند. زن می‌پرسد: چیه؟ پرسیدم، عکسی، پلاکی، ردی، چیزی؟
 اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: هیچی.
 زن می‌پرسد: تو کدوم منطقه؟
 می‌گوید: نمی‌دونم!
 و پایش را توی اوّلین رکاب می‌گذارد.

اهواز؛ معراج شهید

حاجی! این خانوم از صبح یک‌سره این‌جا واستاده و می‌خواد بیاد داخل، هرچی
 می‌گم نمی‌شه، قبول نمی‌کنه! گفتم این‌جا منطقه‌ی نظامیه، می‌گه می‌خوام از
 نزدیک معراج رو زیارت کنم. نگاه پُر از التماسش را می‌بیند. اجازه می‌دهند.
 می‌ایستد و رویاهایش را به صف می‌کشد. می‌خواهد از آن‌ها چهره‌ی خیالی
 پدرش را بیرون بکشد. به عکس سیاه و سفید نگاه می‌کند و خاطرات، کمرنگ
 رژه می‌روند. دلش می‌گیرد. صلوات می‌فرستد و حرکت می‌کند.

ایستاد و رویش را به سمت حرم امام حسین (ع) گرفت. سلام داد. بازبان
 بی‌زبانی گفت: آقا! کمکم کن!
 کبوتری پرکشید، روی سیم‌خاردار و درست روبه‌روی او نشست. دلش لرزید.
 دستش را گذاشت روی سینه‌اش: آقا! گمشده‌ام.

مثل این‌که خودش جوابش را بشنود. ادامه می‌دهد: آقا! عاشق امام رضا (ع) بود.
 هیچی جز یک رویا و یک عکس قدیمی توی حرم امام رضا (ع). کبوتر بلند
 شد. زن را صدا زدند. توی کبوترهای عاشق می‌ایستد و نگاه می‌کند به لاله‌های
 رنگ به رنگ پاسدار شهید، بسیجی عاشق ... ، همه و همه را می‌خواند و یک‌باره
 دلش می‌گیرد.

وسط معراج می‌نشیند. انگار آب سردی روی سرش ریختند. بی حرکت می‌ماند:



با کدوم هویت با کدوم شناسنامه با کدوم آدرس...؟ رویا و خواب که نشونی نمی‌شن!

ناامیدانه به سمت درخروجی حرکت می‌کند. صدایش می‌زنند: خواهر! چی شد؟ فامیلش؟ پلاکی چیزی؟
سرش را پایین می‌اندازد و در را می‌بندد.

بغض می‌کند با اشک رویش را به سمت حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام می‌کند: آقا! شما می‌خواین همین‌طوری بمونه؟ می‌خواین تابلوی بچه سر راهی روی سرم بمونه؟ نشونی رو داده، عکس هم که تو دست منه، لباسشم که جنوبی‌به اما همه می‌گن اگه کسی بود تو این بیست سال سراغ تو رو می‌گرفت!
آرام سرش را بالا آورد. همین‌جا روبه‌روی گنبد عکس گرفتیم. خودم همیشه همین خواب رو می‌بینم که تو حرم شما... .

پیرمرد به آرامی دوباره جوابش را تکرار کرد: خوب یادمه دخترم! اون روز تو رو با چند تا از بچه‌های دیگه از منطقه آوردن. هیچی همراست نبود حتی یه نشونی.
- عموغلام! یه کم بیشتر فکر کنید.

- دخترم! این که هزار بار دیگم ازم بخوای تنها همون عکس سیاه و سفیدی بود که ظاهرا تو لحظه‌ی آخر توی آن بلبشو یکی توی لباسات گذاشته بوده. اونو هم من نگهش داشتم و وقتی بزرگ شدی دادم دست خودت.
دختر، قاب عکس را توی دستش چرخاند. مرد، لبخند زد: آها! همینو می‌گم!
خوب نگهش داشتی‌ها!

اشک‌هایش را با آستین پیراهنش گرفت و گفت: خوب تنها یادگاری خانواده‌مه که با اما رضا علیه السلام است.

صبح، توی درمانگاه عکس را گذاشت سر جای همیشگی. روپوشش رو پوشید.
حاجی رستگار بهش گفت: به‌به! چه عجب ما شما رو دیدیم خانوم! نمی‌خوای بیای، بهمون بگو. مریضا همش احوال تو رو می‌پرسن.

مرد می‌رسد. دوباره با همان چفیه‌ی همیشگی که دور گردنش است. پرستار با خودش زیرلبی چیزی می‌گوید و دستش را جلو می‌برد تا آمپول را بگیرد. گرمش نیست. با خودش زمزمه کرد: چرا این چفیه رو می‌ندازه دور گردنش؟
زبان‌ش را گاز می‌گیرد و می‌پرسد: این چفیه برای چیه؟

مرد می‌گوید: خانوم! واسه نشونی است. ما رزمنده‌ها واسه این‌که با هم بیگانه



نشیم از چفیه به عنوان نشونی استفاده می‌کنیم.
زن نگاهش را می‌گیرد و به نشانی خودش نگاه می‌کند. نورافتاده توی قسمت بالایی عکس و فقط خانواده‌اش دیده می‌شوند.

مرد، دخترش را جلوی موتور می‌گذارد. چفیه را محکم به کمر خودش و دختر می‌بندد: بابا! محکم منو بغل کن! و حرکت می‌کند.
صدایی بلند می‌شود. مرد با موتور به شانه خاکی جاده می‌خورد. با عجله بچه را برمی‌دارد به سمت حیاط می‌دود. دود انفجار همه‌جا را پوشانده است: خانوم! شما هم کسی رو دارین از این نشونی‌ها داشته باشه؟
برمی‌گردد به عکس نگاه می‌کند. پدر، کنار ضریح دستش را گذاشته روی سینه‌اش و می‌گوید: نشونی من اینه! ...

- این که تو جیهه نیست!

- اصلش اون جاست!

- کجا؟

- تو منطقه کدوم؟

- منطقه؟ نمی‌دونم!

- مرد! برو بنیاد شهید، شاید آدرسی، چیزی!

- رفتم بیشتر از هزار بار.

مرد به سمت قاضی: بابا! این آدم، دختر سرراهیه چه می‌دونم پرورشگاهیه.

زن، داد می‌زند: نه به خدا! آقای قاضی، اینم مدرکش!

قاب عکس را به قاضی نشان می‌دهد. مرد می‌خندد: ببین آقای قاضی! به عمر اینو دست گرفته و می‌گه خانواده دارم اگه خانواده داشت که تو این بیست سال پیداشون می‌شد. آقای قاضی! بیچاره‌ی بچه من غافل شد تا آخر عمر که نمی‌تونه با یک پرورشگاهی زندگی کنه ببین! آقای قاضی اصلاً همین عکس رو معلوم هست از کجا گیر آورده؟! همه‌ی ما رو گذاشته سرکار! دیگه نمی‌دونیم بی‌چاره خُل شده از صبح تا شب با همین عکس حرف می‌زنه!
زن برمی‌گردد به سمت حرم و با گریه می‌گه یا امام رضا علیه السلام.

توی قطعه شهدای دزفول کنار تربت شهید نشسته است و پیامک می‌نویسد:
« می‌دونم علیرضا! نیستی که این روز رو ببینی. روز افتخار من! ... خیلی دلم می‌خواست به سرنوشتی رو که با تو شروع کردم با تو تموم کنم. امروز این‌جا کنار





تربیت پدر شهیدم احساسی رو تجربه می‌کنم که هرگز توی عمرم تجربه نکردم. همین حالا، همین‌جا احساس می‌کنم او ایستاده! تو ایستاده‌ای و من. این اتحاد و همبستگی را احساس می‌کنم. احساس می‌کنم در مسیر رسیدن به پدر، تنها تو همراهم بودی. توی آن شوره‌زار بی‌کسی، تو چراغِ راهم شدی و راه رو به من نشون دادی. اون‌قدر به نشونی امام ایمان داشتی که مثل روز برات روشن بود!

با همون روشنی تو یقین رو توی دلم بارور کردی اون‌وقت بود که هیچی جلودارم نشد. توی اون روزهای سخت، اول خودِ خدا، نشانی را توی حرم امام رضا علیه السلام بهم داد و بعد دید توی سایه‌روشن‌ها دارم گم می‌شوم. دید جاده امنیت نداره.

تو رو فرستاد تا اون‌جا که یقینم کامل شد. تازه می‌خواستیم طعم با هم بودن رو تجربه کنیم که تو رخصت طلبیدی و جلوتر رفتی. انگار تو رفتی پدرم رو از سایه بیرون بیاوری. می‌دونی از روزهایی که تو توی تخت بیمارستان سرُم به دست راه رو برام رصد می‌کردی و من هم با حرفِ تو می‌رفتم.

هر وقت بی‌طاقت می‌شدم تو امید می‌دادی. شده بودی منبع انرژی‌م. انگار فقط تو حرفامو می‌شنیدی. فقط تو بودی که به اونا بها می‌دادی و مثل بقیه مسخره‌ام نمی‌کردی! ازت ممنونم!

دکمه‌ی ارسال را که می‌زند، دستگاه تلفن شماره می‌خواهد. دستگاه را به سمتی می‌گیرد و می‌گوید: خودت بخون!

و احساس می‌کنه همان‌جا کنارش است. سرش را که بلند می‌کند. آفتاب، غروب کرده است.

زن با دسته گل وارد شد و چهره‌ی مرد شکفت. زن، گل‌ها را درون گلدان گذاشت. مرد، نگاهش به گل‌های مریم افتاد. رنگش تیره شد.

زن نگران به او نگاه کرد. بوی مریم اتاق را پُر کرده بود. مرد رو به سمت پنجره گرفت. زن از شیار اشکی که روی گونه‌های مرد بود، فهمید اوضاع از چه قرار است.

پرسید: طوری شده است؟

مرد گفت: نه!

اما خودش می‌دانست که دروغ می‌گوید. زن، نگران شد. مرد برگشت. هوا تیره شد، انفجار دود و آتش و افرادی که در حال جمع کردن مجروحان بودند. مردی با لباس خاکی به سمت جلو می‌دوید. کسی فریاد می‌کشید: شیمیایی! شیمیایی زنده! دختری دستش مجروح شده بود، با دست دیگرش پسری خردسال را که از

شکمش خون می ریخت به سمت آنها می آورد. مرد به سمت آنها دوید و ماسک خودش را روی صورت پسر گذاشت و او را به درون آمبولانس برد. آمبولانس به سمت بیمارستان صحرائی حرکت کرد. مرد سعی در بند آوردن خون شکم پسر داشت.

دختر کنار تخت پسر توی بیمارستان ایستاده بود که او با شاخه گل رسید. مرد گفت: خطر رفع شده اما این جا برای درمان وسیله نداریم باید به پشت خط منتقل شوید. آن جا همه جور امکانات هست.

دختر به علامت رضایت سری تکان داد. مرد، دنبال کلمه ای می گشت در این موقعیت فرصت اندک بود. دلی به دریا زد و گفت: من!

دختر فهمید او چه می خواهد بگوید. راحتش کرد: عبدالله تنها بازمانده خانواده ماست. همه توی بمباران شهید شدن. من، هر جا باشم عبدالله با منه.

مرد تبسم کرد: اتفاقاً من هم غیر از مادرم کسی رو ندارم، اون بچه ها رو خیلی دوست داره.

آمبولانس حرکت کرد و او از پشت شیشه ماشین دست تکان می داد و مرد، طرح زندگی اش را با تصویری از او، عبدالله و مادرش ترسیم می کرد. هنوز به پایان طرح نرسیده بود که صدای انفجار بلند شد.

آمبولانس به سمت راست جاده خوابید. مرد فریاد کشید و به آن سمت دوید. انفجار شدت گرفت. مرد زمین خورد. خاک همه جا را گرفت. انفجارها بیشتر شد. مرد، دلهره عجیبی داشت. زخمی شده بود اما بلند شد و مسیر آمبولانس را دنبال کرد.

گرد و خاک یک لحظه گم شد و او آتش را دید که در میان ماشین زبانه می کشد. یک آن به نظرش رسید آتش مانند گرگی است که طعمه خود را خورده است و اکنون دهانش را پاک می کند.

آشفته دوید کنار لاشه ی آمبولانس. تنها تکه هایی از لباس های نیم سوخته. آن سوتر شاخه گلی تازه و شاداب روی خاک افتاده بود.

از توی بلور اشک، زن را در هیئت او دید که با اشک تبسم می کند. اشک از چشم گرفت و شروع به احوالپرسی کرد.

مسیر قطره های آب را که از سرم می چکید را دنبال کرد. زن، همان طور که دیوان حافظ دستش بود دنبال کلمه ای می گشت. میخواست هر طور شده او را به حرف بیاورد. فهمیده بود که بی طاقتم شده است.

این را از چشم هاش می شد فهمید دست کرد و از گنجهی آلبوم را برداشت





این‌ها هم‌مرزهای شما بودند. عکسی از لای آلبوم افتاد. علیرضا عکس را برداشت: شرط می‌بندم دشمن این دفعه از این طرف آتش کنه. عباس! تو از کجا مطمئنی دفعه‌ی پیش هم اینو می‌گفتی.

حسین! ساکت! بچه‌ها مهمون داریم. علیرضا دوربین رو بده ببینم! به‌به! مثل این‌که نعمت فراوونه. قایق موتوری با کلی سروسازات بچه‌ها می‌تونیم بعد از چند روز دلی از عزا درآریم.

حمیدا! می‌دونستم طاقت نداری، شکمو! علی‌رضا من طاقت ندارم. منو بگو به فکر شماها هستم.

حسین با اشاره‌ی سر امر به سکوت می‌دهد. قایق نزدیک می‌شود و با موتور خاموش توی نيزار به دنبال چیزی می‌گردند.

عباس سرش را بیخ گوش علیرضا می‌گذارد: گمونم بو بردن ما اینجائیم. علیرضا اشاره می‌کند: شروع کنیم.

حسین می‌گوید: نه اینا پشتیبان دارن. عملیات لو می‌ره.

قایق به چند قدمی آن‌ها می‌رسد. عباس تکان می‌خورد. عراقی‌ها مشکوک می‌شوند. یکی به سمت بچه‌ها رگبار می‌گیرد. همه توی آب پناه می‌گیرند. خطی از خون سطح آب را رنگین می‌کند.

علیرضا آرام سر بلند می‌کند. شلیک‌ها بی‌هدف ادامه دارد. عباس را که تیرخورده به سمت خودش می‌کشد و سعی می‌کند ببیند تیر به کجای او اصابت کرده است. از پهلوی چپش خون می‌آید.

عراقی‌ها همچنان شلیک می‌کنند. حمید سعی می‌کند درگیر شود.

حسین با اشاره چشم به او می‌فهماند که اسلحه‌اش را پایین بیاورد. خون زیادی از عباس رفته و حسین و علیرضا سعی می‌کنند او را به سمتی که نيزار بیشتری است، بکشانند.

عراقی‌ها کمی دور می‌شوند. حسین چفیه را روی زخم می‌بندد: علی‌رضا باید زودتر به خشکی برسونیم.

- خون بند نمی‌آد حسین! نمی‌شه.

آن‌ها ما را زیر نظر دارند. علیرضا بغضش می‌شکند: نمی‌تونیم همین‌طوری صبر کنیم.

هر چهار نفر توی نيزار دور عباس را گرفته‌اند. صدای انفجار آرامش آن‌ها را به هم می‌زند. دشمن حضور آن‌ها را حس کرده است. علیرضا عباس را روی سینه می‌گیرد. بچه‌ها آرام آرام حرکت کنیم.

حسین اگر تکان بخوریم. تمام نقشه لو می‌رود. علی‌رضا نی‌ها را انباشته می‌کند.

حسین، پیراهن خاکی‌اش را دور زخم می‌پیچد. رنگ عباس کم زرد می‌شود و ناله‌های ضعیف حمید صدا می‌زند.

بچه‌ها دوباره نزدیک می‌شوند. علیرضا به کمک بچه‌ها عباس را روی شانه چپش می‌گذارد و اسلحه‌اش را برمی‌دارد. عراقی‌ها به دقت توی نیزار را نگاه می‌کنند. حسین دست توی شانه علیرضا می‌گذارد نه علیرضا تو این جا پیش عباس بمان و خودش را به آب می‌زند و نارنجکی را به سمت قایق پرتاپ می‌کند نارنجک نرسیده به قایق منفجر می‌شود.

عراقی‌ها توی آب می‌پرند و همچنان بی‌هدف شلیک می‌کنند حمید خط آتش می‌دهد و علیرضا با نفس‌های حبس شده به سمت قایق می‌رود. صدای عراقی‌ها می‌آید که در آب حرکت می‌کنند.

علیرضا روی قایق می‌پرد و آن را به سمت حسین هدایت می‌کند و صدا می‌زند: زودباش عباس! دو دقیقه‌ی دیگه با تجهیزات و مهمات بیشتر می‌رسن!

اشک توی چشم حسین حلقه می‌زند: عباس شهید شد!
علیرضا از قایق خودش را به سمت آن‌ها می‌اندازد. اشک امانش نمی‌دهد. آفتاب رو به غروب شده است. در حالی که پیراهن خونی حسین را روی عباس می‌کشند به سمت سرخی شفق حرکت می‌کنند.

زن: خُب! سِرْم هم تمام شد اما تو جوابم را ندادی.
مرد حیران که او چه پرسیده با اشک، دیده از روی عکس گرفت و عکس را به دست زن داد.

دلش می‌خواست راه‌ثانیه‌ها را سد کند. یک‌بار هم که شده به زور زمان را به عقب بکشد، دقیقا به جایی که طوفان شد و ستاره‌ای همراه طوفان به آسمان رفت. لحظه‌ها را مثل نوارهای ویدیوئی زیاد مرور کرده بود و زیاد به جلو و عقب برده بود تا شاید آدرسی، نشانی، چیزی ...

انگار رؤیاهایش با او سر جنگ داشتند تصویرها همه آشنا بودند. مثل تصویرهای کوچ و خیابان چیزی نبود که توجهش را جلب کند.

یعنی چیز بیشتری نمی‌دید که دست‌آویز قرار دهد و به دنبالش حرکت کند. می‌خواست فریاد بزند: پدر! من، گم شده‌ام! گم! می‌فهمی؟

هر وقت یاد آن لحظه می‌افتاد دلش می‌خواست به جنگ طوفان برود اما چگونه؟ سؤالی بود که بارها از خودش پرسیده بود. حتی یکبار هم از معلمش سؤال کرده بود. از آن وقت همیشه دلش می‌خواست مرغ طوفان باشد.

در همین افکار نزدیک بود با مردی به هم بخورند. ناگهان به خود آمد. سرش





را بلند کرد. خودش بود. همان مردِ آفتابی. از این تصادف هم خوشحال بود و هم شرمنده.

سلام کرد و پرسید: برای بقیه‌ی آمپول‌ها نیامدید!
مرد نگران به سمت پسرکی که با تیروکمان پرنده‌ای را نشانه گرفته بود، نگاه می‌کرد و او هم ناخودآگاه نگاهش را به سمت هدف پسر گرفت.
پسر تیر را رها کرد. پرنده به هوا برخاست. مرد، نفس راحتی کشید و او مسیر پرواز پرنده را تا آسمان دنبال کرد. ستاره‌ای تازه درآمده بود و او با خودش فکر کرد: کاشکی نشانی برای جلب نظر ستاره‌ها داشتم!
مرد به کندی زبان باز کرد: فکر می‌کنم بی‌فایده است!
- از کجا این قدر مطمئن هستید؟

- هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم، احساس می‌کنم باید برم، به جایی که اونا رفتند، پروازم دیر می‌شه.

- سفر به خیر! انشالله کجا؟

- همانجا که شهدا رفتند!

پرستار شرمنده از رودستی که خورده بود، می‌گوید: نه!
مرد حرکت می‌کند و او دستپاچه می‌خواهد چیزی بگوید. سؤالی بپرسد از جنگ و جبهه، اما زبانش بسته شده است. مرد به وسط خیابان رسیده و او متحیر حس می‌کند چیزی توی نگاه مرد یافته، چیزی شبیه روشنایی.

توی ایوان نشست و نگاهش را دوخت به ستاره‌ها. نم‌نم باران، زمین را قبلاً خیس کرده بود. حتی تازگی هوا هم نتوانست خُلق او را به جا بیاورد. با خودش کلنجار رفت. کاخ قشنگ سعادت را دستان چه کسی خراب کرد؟ چه رازی در سرنوشت او نهفته بود که هر چه سعی کرد نتوانست قطعات این پازل بهم ریخته را در کنار هم بچیند؟ با خود مرور کرد: پدرخوانده، مادرخوانده، شور، شوق، مهر، عاطفه را کنار هم چید، جور نشد. هرچه گشت قطعه‌ی گمشده‌ی خوشبختی را پیدا نکرد. از سبزی به شوره‌زار رسید.

این‌ها ترحم است و نه دوستی و کمک به دیگران. سعادت، محبت، حلاوت همه و همه رابه هم ریخت. دوباره طاق و جفت کرد و در انتها به عشق رسید، به سعید.

طرحی از دلدادگی، شور و عشق و صفا زد به گمان اینکه بوستان خوشبختی به بار می‌نشیند، پاییز شد و گاوآهنی سرد سبزه‌ها را لگدمال کرد. خراب‌تر از همیشه. به شوره‌زار جنگ و دعوا بدل شد و ابرهای توهم بر سرش غریدند. او با ترسی

از آینده فرار کرد.

برخاست تکه‌ای از مهر و محبت پدرخوانده، مادرخوانده و دامنی از عشق و دلدادگی سعید برداشت تا با امید و فداکاری کاخ سعادت را بنا کند. دیوی تلنگری زد تا هویت بهانه شود و کاخ عشق و امید فرو ریزد. اکنون تشنه در کوچه پس‌کوچه‌های آسمان به دنبال ستاره‌ی گمشده‌ی خویش است.

شوق نسیم و سبک‌بالی پروانه را داشت. به دنبال ستاره می‌دوید و هرازگاهی سوسوی ستاره را با لبخند پاسخ می‌داد. ستاره می‌رفت و او می‌دوید. گویی زمین زیر پایش نیست. نگاه کرد. ستاره... ستاره... ستاره... .

آسمان، ستاره‌باران شد و ستاره‌ی او در کنارش روشن، آن‌چنان که زمین را خیره می‌کرد. ستاره در قامتی آشنا، در هیأتی که بسیار خواب دیده بود به سمت او آمد. هرچه خواست فریاد بکشد، صدا در گلویش خشکیده بود. به سمت او آمد. حس کرد مانند کویر در اندام آب حل شده است. مثل نسیم در نفس بهار. هرچه شوق داشت توی چشم‌های تشنه‌اش ریخت و هرچه قدرت داشت توی پاهایش.

قدمی به سمت او برداشت. دستی کشیده شد به سرش. به کویر خشکیده‌اش جان بخشید. به نهالی که سوز سرما امانش را بریده بود...

از خواب پرید. زمان را مرور کرد. شوقی توی وجودش شعله کشید: پس می‌تونم پایان قصه‌ی ستاره‌ی گمشده در طوفان رو برای همه تعریف کنم! می‌خواست فریاد بکشد و به همه‌ی شهر بگوید اما این خوشی زیاد دوام نداشت. دلش ریخت. مثل درختی که کسی چوب بزند تا برگ‌های سبزش به زمین بریزد. سردش شد.

ملافه را به تنش پیچید. خواب را که کسی باور نمی‌کند. اصلاً همه مسخره‌ام می‌کنند. مثل همان دفعه که گفتم: پدرم ستاره شد و همراه با طوفان رفت و کلاس از خنده منفجر شد.

می‌نشیند و پازل زندگی‌اش را به هم می‌ریزد و دوباره یکی‌یکی کنار هم می‌گذارد: پدر! کسی که هرگز ندیده‌ام خاطره‌ای کمرنگ، حادثه‌ی تلخی، چیزی مثل سایه روشن برگی ارزشمند که ناگهان در طوفان از دست کسی بگیرند. مادر! بیادت نمی‌آورم. تنها می‌توان رد پایش را توی زندگی گذشته‌ام حس کنم. آن‌قدر کمرنگ که گاهی می‌ترسم از ذهنم بپرد و در این میانه خدا تنها گوهری است گران‌بها در گنجینه‌ی قلبم نوری بی‌مها. .



روشنی و امیدی که هروقت نامش را می‌آورم وجودم لبریز از مهر می‌شود و پس اندازی بی‌شمار که هر وقت کم می‌آورم بی‌حساب و کتاب خرجش می‌کنم و ...

امام رضا علیه السلام در قصه‌ی من، تنها نشانه‌ای که در هر مسیری که می‌روم برایم دلیل و راهنما است. تنها فروغی که در فراراه من، به من امید و روشنی می‌بخشد. به من عشقی را عطا کرده که هیچ‌وقت فکر نمی‌کنم بتوانم دور از شهیدالرضا علیه السلام سرکنم و برای همین است که رویاها را رصد می‌کنم. این‌جا در این زمین برای من، تنها خورشیدی است که در فراسوی ذهنم مرا به سمت روشنی سوق می‌دهد. همان که از بچگی با او آشنا شدم و در این دنیا گاهی احساس می‌کردم بعد از خدا تنها خورشیدی است که سینه‌ی مرا لبریز از نور امید می‌کند و علیرضا ...

جاده‌ای که مرا با خود بُرد به سمت امید، به سمت سرنوشت. پرنده‌ای بی‌قرار که در مسیر حرکت من راه را رصد می‌کند. تنها کسی که وقتی سر راه من قرار گرفت تنها فایده‌اش آموختن صبر و استقامت بود و اینکه در هر شرایطی می‌شه لطف خدا را شامل شد و تنها چیزی که مرا این روزها بی‌طاقت می‌کند، مهاجرت علیرضا بود که موجب شد من بخشی از این جاده را به تنهایی بروم گرچه تمام این مسیر او را در کنار خودم حس می‌کردم و این به من قوت می‌داد.

- از بیمارستان... دزفول تماس می‌گیرم لطفاً داخلی دویست و بیست و شش! مرد که گوشی را برمی‌دارد دستپاچه اسم علیرضا را می‌برد مرد کمی مکث می‌کند، می‌پرسد: شما چکاره‌ی شهید هستید؟

همه چیز برایش مسجّل می‌شود. گوشی از دستش می‌افتد به حال که می‌آید. با هزار التماس برگه‌ی مرخصی را از دست رئیس بیمارستان می‌گیرد تا به هواپیما می‌رسد هزار تصویر رنگارنگ از یک زندگی کوتاه جلویش رژه می‌رود: علیرضا! ببین، امروز می‌خوام برم بیمارستان، بعد برم کوهسنگی سر مزار شهدا. کمک می‌کنه برم بالا. بالا بردن تو که کار من نیست! باید خدا ببردت بالا! می‌خندد: ببخشید! شوخی کردم.

علیرضا رو برمی‌گرداند: نه! جلدی برای بالا رفتن لحظه‌شماری میکنم. این سعادت را شهدا داشتند که رفتند. ما ماندیم تا با درد بسوزیم و بسازیم.

- گفتم که شوخی کردم! ببین از این بالا به شهر مشهد نگاه کن. ببین تو کدوم خونه، کسی منتظر منه؟ کدوم قلب که برای من می‌زنه؟ من این‌جا هیچی ندارم. هیچی! باور می‌کنی هروقت به این قضیه فکر می‌کنم احساس پوچی می‌کنم؟



- نه از این فکرها نکن. تنها مدرکی که هیچکی نمی‌تونه انکارش کنه همون عکس توی حرم اما رضا علیه السلام. سندی از اون روشن‌تر چی می‌خوای؟ به خدا سندی خورشید که یه روز روزهای تیره زندگیتو روشن می‌کنه و بهشون صفا می‌ده. تو امیدت به خدا و بعدش امام رضا علیه السلام باشه. محکم و استوار. دووم بیار. مطمئن باش همه چی درست می‌شه!

صحن جمهوری، توی صف چادری‌ها گم می‌شود. نگاه می‌کند، کنار عکس علیرضا دارد ضجه می‌زند. آن‌قدر رفتنش غیرمنتظره بود که فرصت نکرده بود خداحافظی کند.

برمیگردد و به حرم نگاه می‌کند: علیرضا! اون کی‌وتر رو می‌بینی؟ دل عاشق من... باورکن، به عشق آفاست که نفس می‌کشم... یعنی اگه تو این خاک موندم و نفس می‌کشم به خاطر اینه که هر وقت دل‌تنگ شدم پیام پابوسش و ازش انرژی بگیرم. پیام توی صحن انقلاب دل بدم به سقاخانه و نوای خوش زیارت‌نامه، تا پیام به خودم پیام موقع اذان و نماز و شور و حال.

قطار زندگی من وقتی از تونل تاریکی بیرون آمد که در مسیر تهران - مشهد با زائران آقا هم مسیر بودم. پس از شهادت علیرضا و رفت‌وآمدهایی که به جنوب داشتیم تصمیم گرفتم برای این‌که خودم را سرگرم کنم و کمتر به مسائل خاصی فکر کنم، ادامه تحصیل بدهم. برای همین در دانشگاه ثبت نام کردم و هفته‌ای دو روز را با قطار می‌رفتم تهران.

آن شب در قطار هم‌کوپه‌ای‌های من مسافره‌ای جنوبی بودند که از گرمای جنوب به زیارت امام رضا علیه السلام می‌آمدند. اول نشستیم و کتاب خواندم اما در حین عبور از حواشی شهرستان سبزوار بودم که به پیرزن هم‌کوپه‌ایم گفتم: من می‌رم بالا بخوابم!

هنوز جابه‌جا نشده بودم که عکس از لای کتاب روی دامن پیرزن افتاد. عکس را زیر نور گرفت و ناگهان جیغی کشید و صدا زد: اعظمو! اعظمو! بیا ببین کیه؟ خالد و صدیقه است نگاه با بچه‌اش تو مشهد عکس گرفتن!

چه شد؟ نفهمیدم! وقتی چشم باز کردم توی صحن انقلاب، همانجا که عکس گرفتیم یه لشکر جنوبی دورم حلقه زدند. هر کدام با لهجی خودشان قربان‌صدقه‌ام می‌رفتند.

آخرش یکی گفت: مُو عمه‌تُم!

گفت: بابات بعد او بمبارونی که از خدا بی‌خبرای بعضی توی ده کردن و همه



کس و کارش شهید شدن، خیال کرد تو هم توی شهدا هستی، بساطش جمع کرد و رفت جنگ. همه‌مان کلی عزیز از دست داده بودیم و آواره شده بودیم. ناچاری رفتیم یزد و همون‌جا ماندگار شدیم. تا چهار سال اول جنگ، هر از گاهی می‌آمد و به ما سر می‌زد اما ...

خبر آوردن خالد شهید شده.

این را که می‌گوید، از حال می‌رم. وقتی به هوش می‌آیم با غرورِ خاصی به پدرم فکر می‌کنم.

می‌خواهم بروم بالای ایوان نقاره‌خانه. همان‌جا که هر که شفا میگیرد، نقاره‌ها می‌نوازند.

می‌خواهم با نوای خوش نقاره، خوشبختی‌ام را به همه‌ی شهر مشهد اعلام کنم. می‌خوام از همان‌جا به همه بگویم: ببینید نشونیم درست بود! امام رضا علیه السلام، امام‌الرحمه‌اس و هیچ‌کسی رو نا امید بر نمی‌گردونه!

می‌خواهم بگویم: من بی‌هویت نیستم! پدرم یکی از شهدای عزیز ایرانه!

می‌خواهم بگویم: این عزت را از امام رضا علیه السلام دارم!

رو برمی‌گردانم به سمت ضریح و با دلی پُر از شوق می‌گویم: «سلام آقا! کرامت و لطفت رو تمام و کمال نشونم دادی!»



آخرین بار

آسیه یزدفاضلی



زنم، گریه می‌کند. چادر را روی صورتش کشیده و چیزی زمزمه می‌کند. لابه‌لای هق‌هق گریه شاید از آقا کمک می‌طلبد. نگران خودش است شاید هم برای پسرمان گریه می‌کند که تنها خواهد شد. پسر نه ساله‌ام گوشه‌ای ایستاده و چشمانش سرخ است. زیاد گریه کرده است. دیگران آرام‌اش کرده‌اند. اشک و آه مادرش اندوه او را بیشتر می‌کند.

یکی دارد نوحه‌ی سیدالشهدا را می‌خواند و مصیبت اطفال یتیم آقا را. همراهان سینه می‌زنند بعد هم با صدای حزینی از امام هشتم می‌خواهد سعادت‌ی را که نصیب ما شده قسمت آن‌ها هم کند.

آخرین بار که با پای خودم آمدم پابوس حضرت، همین‌جا ایستادم چشمم که به گنبد طلا افتاد، دلم شد کبوتری و پرکشید آن بالا و می‌خواستم تا آخر دنیا همین‌جا بمانم.

امروز اما درخشش آن گنبد و گلدسته بیشتر شده و همه چیز، طور دیگری است. با دفعه‌های پیش فرق دارد.

نگاه کبوتران را می‌فهمم. دیگرانی هم هستند که پرواز می‌کنند اینجا. به دوستانم نگاه می‌کنم آن‌ها هم طور دیگری می‌بینند این‌ها انگار... محو این درخششند و زنده‌بودن همه چیز، چیزی که هیچ‌وقت ندیده بودم، حتی اگر ساعت‌ها این‌جا می‌ماندم.

اگر هر روز نمی‌شد، روز در میان حتماً می‌آمدم حرم. اول این‌جا اذن دخول می‌طلبیدم و اجازه‌ی ورود، بعد وارد صحن می‌شدم. روبه‌روی ایوان طلا سلام می‌دادم داخل که می‌شدم عطر دیرآشنای رواق‌ها و زوار عاشق، زمزمه‌های زیارت دعا، خواهش و ارادت.



اگر می‌شد و جمعیت کم بود، دستم را قفل می‌کردم بر پنجره‌های ضریح و انگار در آغوش خودش بودم.

و حالا دلتنگم که این آخرین باری است که دور ضریحش خواهم چرخید. حیف که دستانم قفل نمی‌شود بر پنجره‌های آن.

صلوات می‌فرستند و بلندمان می‌کنند. من و دوستانمان را که هفده نفریم. خواهرها و برادرها پدر و مادر و زن و بچه‌هایمان هم آمدند. همه گریان، بعضی سر در گریبان، بعضی صدایشان به گریه بلند، فقط ما ساکتیم، ما هفده نفر! هم خوشحال، هم سرمست و هم غمگین از غم آنها.

دلم می‌خواهد به زخم بگویم: بی‌تابی نکن! می‌دانم سختت است اما پسرمان را ببین که چه مضطرب و افسرده نگاهت می‌کند. روحیه اش را می‌بازد تو را که این گونه می‌بیند. کمکش کن...

وارد صحن می‌شویم. می‌رویم به طرف در ورودی رواق‌ها. از رواق می‌گذرانند. پسر من به چادر مادرش چسبیده. مادرم زیر چادر سیاهش زار می‌زند. هیچ‌وقت تحمل گریه مادرم را نداشتم، هر وقت گریه میکرد، فکر می‌کردم کوتاهی از من است حتی اگر تقصیر من نبود، باز فکر می‌کردم من کوتاهی کرده‌ام که به گریه پناه برده است.

شانه‌های پدر می‌لرزد و دستانش به طرف حضرت بلند است. دوباره سلام می‌دهند و ما را بر روی دست بلند می‌کنند. وارد می‌شویم.

همان عطر دیرآشنا و همان نجوای زیارت. و این بار زمزمه‌های غریب و جدید می‌شنوم که دعا می‌کند و زیارت. صدای بال ملانک را می‌شنوم.

جمعیت زائر دور ما و خانواده‌هایمان جمع می‌شوند. مردی که کودکی در بغل دارد، دست بر سر پسر من می‌کشد. زنی هم‌قدم مادرم می‌شود، به مویه هایش گوش می‌دهد و با نگاه همدردی میکند با مادرم. یکی می‌گوید: خوش به حالشان...!

خدا یا...! به ضریح می‌رسیم! می‌خواهم زودتر پرواز کنم به سمت ضریح. اما به ناچار با دیگران همراهی می‌کنم. جمعیت راه باز می‌کنند. ما را کنار ضریح روی زمین می‌گذارند. همه دست به سینه و مؤدب می‌ایستند و سلام می‌دهند. زخم با گریه و التماس مرا به آقا می‌سپارد و من هم او را و پسر مرا.

ما را دور ضریح طواف می‌دهند. همراه با آنان می‌گردیم دور آن شمع. دوباره از شانه‌ها بر زمین می‌گذارندمان. دقایقی طول می‌کشد. یکی از خادم‌ها جلو می‌آید: برادر! بی‌زحمت تشریف ببرین توی صحن، این جا رو ببینین که شلوغه.

اما نه! می‌خواهم هنوز بمانم!

برادرم جلو می‌رود، با خادم صحبت می‌کند: ببخشین آقا، آگه میشه، این داداش

ما یه نیم ساعتی بیشتر بمونه.

خادم سرتکان می‌دهد: نه عزیز من! اگر شما بمونین بقیه هم همین انتظار رو دارن، جمعیت زیاده، نمی‌شه، برین توی صحن.

برادرم اصرار می‌کند: اما داداشم خودش این طور خواسته، وصیتش این بود که بعد از شهادت که آوردیمش توی حرم یه نیم ساعتی اینجا بمونه. زخم جلو می‌رود: اصرار داشت به وصیتش عمل کنیم.

خادم مهربان و جدی می‌گوید: فقط شما نیستید که ... خودتون ببینین چقدر شلوغه، زوآر زیاده، زیارتش دادین بیرون بیرون توی صحن.

دلم می‌گیرد. دلم را قفل می‌کنم به ضریح امام رضا! نمی‌خواهم این آخرین بار به این زودی بروم، می‌خواهم بیشتر بمانم، مثل دفعه‌ی پیش. می‌گویم: آقا جان! می‌خواهم بمانم! کمک کن!

دوستانم را بلند می‌کنند از زمین. برادرم رو به پدر می‌کند: می‌گن همیشه، باید بریم بیرون.

بعد با کمک بقیه زیر تابوتم را می‌گیرند. خون از شکاف باریک زیر تابوت بیرون زده و فرش زیر تابوتم خون‌آلود شده.

خادم‌ها نمی‌گذارند، کسی جابه‌جایم کند: بذارینش! بذارینش. خون چکه می‌کنه تا برسین بیرون.

دوستانم را می‌برند. دوستانم می‌روند. اما من ...

زخم سینه‌ام بعد از این همه وقت خونش بند نیامده، پلاستیکی که دورم پیچیده‌اند سوراخ است و خون کم‌کم از آن نشت کرده و حالا بیرون می‌زند. یکی از خادم‌ها می‌گوید: باید بمونید تا یه تابوت و پلاستیک دیگه بیارن.

برادرم کنارم می‌نشیند. دست بر پرچم سه رنگ روی تابوت میکشد. گوشه آن را کنار می‌زند. صورتم را نگاه می‌کند، از پشت پلاستیک. گریه می‌کند.

مادرم می‌نشیند و پرچم را بیشتر کنار می‌زند. توی گریه، قربان - صدقه‌ام می‌شود و از جدایی می‌نالند.

پسرم جلوتر می‌آید: بذار ببینم بابارو!

چشمانم بسته است و صورتم سالم سالم. ترکش، سینه‌ام را دریده است. پدر چند زیارت‌نامه می‌آورد: تا تابوت بیارن طول می‌کشه.

مرا می‌پوشانند و به زور بلند می‌شوند. یکی باید زیر بغل این دو زن را بگیرد! حالا همه‌شان زیر لب زیارت‌نامه می‌خوانند، گریه‌شان کمتر شده. می‌آیم کنار تابوتم و برمی‌گردم کنار ضریح و همان‌جا می‌مانم. دلم می‌خواهد زیارت امین‌الله بخوانم.



نمی‌دانم چقدر گذشته. شاید نیم ساعت که من همچنان به ضریح آقا گره
خورده‌ام. چه حس عجیبی است این گره خوردن‌ها... .
تابوت جدید را می‌آورند. پرچم را کنار می‌زنند، دوباره مرا توی پلاستیک
دیگری می‌پیچند و توی تابوت می‌گذارند: کجا می‌بریدش؟
پدرم می‌گوید: بهشت رضا، قطعه‌ی شهدا.
می‌گویند: شما پدر شهیدین مارو شفاعت کنین فردا.
بلندم می‌کنند، هنوز سیر نشده‌ام از این احساس، کاش می‌شد مرا نبرند از
این جا. این آخرین بار است، می‌خواهم ساعت‌ها همین جا بمانم... .



پرواز آسیه یزد فاضلی

پیرزن به ایوان طلا چشم دوخته است. دسته‌ای کبوتر از زیر طاق آن پر می‌کشند و می‌آیند روی سقاخانه. با نگاه دنبالشان می‌کند. از روزی که پسرش رفت و دیگر نیامد، در جستجوی کبوتر طوق سیاه هفته‌ای سه چهار بار می‌آید حرم. همیشه می‌نشیند همین‌جا، توی صحن؛ روبروی ایوان طلا، روبروی سقاخانه. دلش برای علی اصغر تنگ شده؛ برای پسرش. دیدن طوق سیاه از دلتنگی‌اش می‌کاهد و یا او این‌طور می‌پندارد.

بعضی از این کبوترها شبیه کبوتر علی اصغرند اما طوق گردن آنها خاکستری است و یا کاکل سیاه ندارند. مال کبوتر علی اصغر هم طوقش هم کاکلش سیاه بود، چقدر دوست داشت کبوترهایش را.

صبح که هنوز لاله عباسی‌ها باز بود، می‌رفت سراغ قفس آن‌ها گوشه‌ی حیاط. آب و دانه‌شان می‌داد و یکی‌یکی توی دست می‌گرفت. نوازش می‌کرد و نوکشان را می‌بوسید. آن‌قدر همان‌جا می‌ماند تا آفتاب پهن می‌شد روی دیوار. طوق سیاه را بیشتر دوست داشت.

آفتاب هنوز پهن است همه‌جا. جمعیت موج می‌زند و زمزمه‌های دعا را از لابه‌لای همه‌همه به خوبی می‌شنید. تا نماز خیلی مانده. اول که آمده رفته داخل و زیارت کرده است. زیر گنبد طلا. همیشه درست زیر گنبد می‌ایستد. شنیده است که این‌جا قسمتی از بهشت است.

دیگران که زیارتنامه می‌خوانند، گوش می‌کند. بعد اگر جمعیت کم باشد راهی باز می‌کند و می‌رود خودش را می‌چسباند به ضریح. آقا را به جان جوادش قسم می‌دهد و اشک می‌ریزد. زیر لب نجوا میکند و پیشانی‌اش را می‌چسباند به ضریح... .





کمی هم گندم گرفته و همان اولی که آمده، ریخته برای کبوتران حرم. کار هر دفعه‌اش است.

هر بار پسرش گندم برای کبوترها می‌ریخت می‌نشست و تا دانه‌ی آخرش را نمی‌خوردند، بلند نمی‌شد. همیشه می‌گفت: بذار برن این بیچاره‌ها، یعنی چی نگهشون داشتی؟!

پسر خندید: نه دیگه ننه جان، اینا نباید برن، خوشگلای من...! دستی روی گردن طوق سیاه کشید و ادامه داد: حیفت نمی‌یاد می‌گی این بره؟! کاکلش رو نیگا!

پیرزن شیر آب را باز کرد و شلنگ را گذاشت توی باغچه پای درخت سیب: پاشو برو نون بگیر برای شب، سه تا بگیر.

تسبیح را از کیفش بیرون می‌آورد. زیر لب ذکر می‌گوید و دانه‌های تسبیح یکی‌یکی از زیر انگشتانش رد می‌شوند. روی سقف سقاخانه پُر است از کبوتر. - ننه! بیا برو ببین مردم چند تا کفتر دارن، اون وقت تو به این سه تا کفتر ما گیر می‌دی؟

جلو آمد ننه را توی بغلش گرفت: حالا از این حرفا گذشته، تورو خدا رضایت بده دیگه. چند وقته هی من دارم می‌گم؟ سرش را گذاشت روی سینه‌ی مادر.

پیرزن دستان او را از دور شانه‌هایش باز کرد: ول کن بچه! سوزن می‌ره توی دستم و سوزن را در سوراخ‌های دکمه‌ی شل شده‌ی پیراهن مردش فرو می‌کرد و بیرون می‌آورد و دکمه را محکم می‌کرد.

گونه‌ی مادرش را بوسید: اگر رضایت بدی بابا هم می‌ده. دوستام همه دارن می‌رن.

خودش را لوس کرد: جون علی اصغر! ... اگه منو دوست داری! صدای بقبقوی کبوترها از پنجره‌ی باز می‌آمد داخل اتاق. پیرزن کارش را تمام کرد. نخ را با دندان کند: یه شرط داره.

علی اصغر تمام صورتش پُر از خنده شد: چیه؟ بگو!

زن گفت: که این زبون‌بسته‌ها رو آزاد کنی، برن.

خنده روی صورت پسر ماسید: جبهه رفتن چه ربطی به اون‌ا داره؟

پیرزن، پیراهن را تا زد: همین که گفتم.

پسر، ساکت شد و به نقطه‌ی نامعلومی در بیرون پنجره خیره شد. بعد بلند شد

و رفت توی حیاط، سراغ کبوترهایش.

فردا صبح آفتاب از دیوار سریده بود روی زمین که هنوز کنار قفس بود و

کبوترها روی زانویش. چنددفعه صدایش کرده بودند برای صبحانه. و هر دفعه گفته بود: الآن می‌آم.

پدر آمده بود کنار پنجره. پسر جان! ول کن اونارو، پاشو بیا دیگه. بعد هم ساعتی از رفتن پدر گذشته بود که صبحانه نخورده با مادر خداحافظی کرد و رفت.

ساعت حرم زنگ می‌زند. صدایش بلند است دو ساعت مانده تا غروب. چند بچه، کبوترها را به هم نشان می‌دهند و ذوق می‌کنند.

- چه همه‌ان.

- نیگا اون سفیده از همه بزرگ تره، رئیسشونه!

بلند می‌شود. سجاده‌اش را پهن می‌کند. چادرش سیاهش را در می‌آورد و چادر سفید نماز سرش می‌کند و می‌نشیند سر سجاده.

علی اصغر کلید توی در انداخت و آمد تو. بوی آبگوشت توی حیاط پیچیده بود. پیرزن صدایش را شنید، باز آبگوشت!

بعد آمد طرف آشپزخانه، سلام بر ننه‌ی کدبانو و آبگوشت پزم!

پیرزن دنبه آبگوشت با پیاز را می‌کوبید: صبح که گشته رفتی، گفتم اقلأ ظهر، قوت بگیری.

- بیا و با بابا صحبت کن!

- گفتم که، اول اینارو ول کن!

پسر مکثی کرد و بعد گفت: اگر آزادشون کنم قبول می‌کنی دیگه؟

مادرش غذا را نمک چشان کرد و گفت: اگر آزادشون کنی!

علی اصغر رفت توی انباری و با یک جعبه خالی برگشت: الان می‌برمشون. کجا؟

- می‌برم حرم و لشون می‌کنم قاطی کبوترای امام رضا علیه السلام

رضایت را توی چشم‌های پیرزن می‌شد، دید: الان؟! صبر کن بعد از نهار.

- زود میام، تا بابا بیاد و سفره بندازین برگشتم.

هنوز نرفته توی حیاط، برگشت و یادآوری کرد: فقط ... دیگه بقیه‌ش با خودت.

یکی یکی کبوترها را از قفس برمی‌داشت، نوازششان می‌کرد، می‌بوسیدشان و

می‌گذاشت توی جعبه. طوق سیاه از آخر. بیشتر نوازشش کرد. با انگشت دور

طوقش را نوازش کرد. کاکلش را بوسید. با دست یکی یکی بال‌هایش را باز کرد.

دوباره بوسیدش و در جعبه گذاشت و بیرون رفت.





توی تاکسی گوشه‌ای از در جعبه را باز کرد و نگاهشان کرد. به حرم رسید. جلوی در ورودی ایستاد. جعبه را زیر بغلش گرفت و دست بر سینه سلام داد به آقا. بعد وارد صحن شد. جعبه را روی زمین گذاشت. کبوترها را یکی یکی درآورد. به صورتش مالید و پروازشان داد. کبوترها پریدند، چرخیدند و بعد رفتند قاطی کبوترهای حرم.

علی اصغر اول خوب می‌دیدشان و با نگاه دنبالشان می‌کرد. اما بعد لابه لای بقیه کبوترها گم‌شان کرد. صدای اذان بلند شد. وضو گرفت و آمد پشت پنجره. دست‌هایش را حلقه کرد بر پنجره‌ی فولاد و با امام رضا علیه السلام حرف زد. پنجره را بوسید و آن‌طرف‌تر ایستاد به نماز.

بعد از نماز دوباره بالای سقاخانه را نگاه کرد. کبوتران می‌پریدند و جایی آن طرف‌تر می‌نشستند زیر طاق غرفه‌ها، روی ایوان، غرفه‌های بالا... کبوترهایش را ندید. کارتن خالی را برداشت دوباره جلوی در ورودی به آقا سلام داد و به خانه برگشت.

پدر تازه آمده بود. مادر سفره را زیر درخت سیب پهن کرده بود. علی اصغر زیر لب گفت: گفتی؟

و مادر زیر لب جواب داد: می‌گم. و گفت. آن‌قدر گفت تا پدر را راضی کرد. هردوشان راضی شدند. پسر، بشکن می‌زد و رضایت‌نامه را توی هوا می‌چرخاند. بعد پدرش را بوسید و مادرش را: دستتون درد نکنه.

پدر گفت: خدا پشت و پناهت... پشت و پناه همه‌تون. روزی هم که عازم بود، مادر سه بار از زیر آینه و قرآن ردش کرد. پدر دست در گردنش انداخت، گردنش را بوسید. پیشانی‌اش را بوسید و گفت: خدا پشت و پناهتون. امام‌رضا یاری‌تون کنه!

مادر اشک می‌ریخت و ساکت بود. وقتی آینه و قرآن را داد دست شوهرش، پسرش را در بغل گرفت و صدایش به گریه بلند شد. سرش را روی سینه‌ی او گذاشت و فقط گریه کرد.

وقتی هم از خم گوچه گذشت آب پشت سرش ریختند و آخرین بار پسرشان را در لباسی خاکی رنگ دیدند و پوتین‌های سیاه و رفت تا پر بکشد مثل کبوترهایش. آفتاب عصر افتاد روی گنبد و گلدسته‌ها و پُررنگ‌ترشان کرده است. کبوترها روی سقاخانه در هم می‌لولند. پیرزن نگاهش از لب دیوار می‌چرخد روی سقاخانه و می‌رود توی ایوان طلا و برمی‌گردد زیر طاق توی غرفه‌های صحن دنبال کبوتران.

حسرت دیدن کبوتری با طوق سیاه به دلش مانده است. در تمام این روزها و ماه‌هایی که آمده حرم به جستجوی کبوتر طوق سیاه ناامید برگشته است، درست وقت غروب که دیگر شب می‌شود و کبوتری دیده نمی‌شود.

نقاره‌خانه به صدا درمی‌آید، یعنی که غروب می‌شود. یک دسته کبوتر از روی گلدسته‌ها با هم پرواز می‌کنند و می‌آیند زیر بام سقاخانه. بعضی‌شان طوق دارند اما سیاه نیست. یکی هم پرواز می‌کند و می‌آید می‌نشیند روی زمین صدای شادی بچه‌ای بلند می‌شود. می‌رود طرفش، کبوتر پر می‌زند. نگاه پیرزن هم پرواز می‌کند. صدای نقاره خانه قطع می‌شود. آفتاب هم می‌رود.

پیرزن بغض می‌کند: کجاست پس؟

چشمانش می‌سوزد و دو قطره اشک می‌سرد روی صورتش. دلتنگ است ماه‌ها از شهادت علی اصغر می‌گذرد و دلتنگی مادر هر روز بیشتر می‌شود. با گوشه‌ی چادر، چشمانش را پاک می‌کند، غروب است و باید بعد از خواندن نماز برود.

نگاه ناامیدش باز می‌افتد روی بام سقاخانه. چشمانش را ریز می‌کند و با دقت نگاه می‌کند: کبوتر طوق سیاه!... کاکلش سیاه!... خودش هم سیاه ...

چشمانش را به هم فشار می‌دهد و بیشتر باز می‌کند. کبوتران توی هم می‌لولند. کبوتر طوق سیاه را قاطی بقیه گم می‌کند. گردن می‌کشد. بلند می‌شود و می‌ایستد. چند قدم جلو می‌رود چشم از آن بالا بر نمی‌دارد.

اما آن‌جا فقط پُر است از کبوتر. نمی‌بیندش برمی‌گردد، سر جایش می‌نشیند. صدای اذان بلند می‌شود. چادر را توی صورتش می‌کشد و هق‌هق می‌کند و شان‌هایش تکان می‌خورد.



